بحضور پسردائی ارجمند آقای حسن کاملان

تقدیم میدارد

دیماه - ۱۳۳۲

رضا - هراتی‌زاده

بیاری خدا

سالها بود که هر وقت بر اثر تأکید وسفارش دوستان بفکر طبع دیوان خویش میافتادم یك اندیشه مانع اجرای منظور میشد و آن این بود که فرضاً دوستان که بحکم مهر و دوستی عیب دوستان در نظرشان جمیل آید بر آثار ناچیز این بنده با نظر محبت بنگرند خود داری من از طبع دیوان ، پرده ئی بر عیب آشکار و نهان خواهد بود

یا در صورت الزام باطاعت امر دوستان ، اگر تجزیه و انتخابی شده و آنچه عیبش کمتر است برای چاپ برگزیده شود بصواب نزدیکتر وبفرموده نظامی یکدسته گل دماغ پرور از صد خرمن گیاه بهتر است

و این کار در بارهٔ هر یك از شعرای نامور و استادان گذشته شده بحفظ آبرو ومقام ادبی آنها خدمتی شایان بوده است و استادانی که در مرك و زندگی این تجزیه و انتخاب در اشعار و آثارشان شده تا آنجا که نگارنده در کتاب دیده یا از بزرگانی شنیده ام بدین قرارند :

۱ ـ شادروان میرزا عبدالوهاب معتمد الدوله متخلص به نشاط که از بهترین غزلسرایان دو قرن اخیر است در اواخر عمر محضری از یك عده شعرای با ذوق واستاد که در تهران بودند تشکیل داده دیوان خود را در اختیار آنها نهاد و تقاضا کرد بر هر غزل وقصیده ئی که اشعار سست سخیف دارد بی امان خط بطلان کشند وهر چند حاصل این کار از میان رفتن چندین هزار اشعار آن شاعر ارجمند بود ولی آنچه بجا

ماند و چاپ شده عاری از عیب و نقص و در کمال لطافت و رزانت است

۲ ـ شادروان حکیم قاآنی که بعقیدهٔ من یکی از استادان بزرك شعر فارسی است شبی در محضر مرحوم وصال شیرازی هنگامی که مطرب مجلس این غزل سعدی را میخواند:

(یك امشبی که درآغوش شاهد وشکرم)　　(گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم)

دفتر غزلیات خود را در بخاری که شعله زن بود افکنده و گفت غزلسرائی من در برابر سعدی همت گماشتن بر فضاحت وتضییع خویشتن است ودرست گفته بود زیرا هر قدر حکیم در قصیده استاد بود کاخ غزلسرائیش سست و بی بنیاد بود

۳ ـ نسبت بغزلیات مرحوم میرزا عباس فروغی بسطامی نیز هنگام طبع ، چنین رد و قبول و خدمتی شد و اکنون ما مینگریم آنچه از وی مانده در حد اعلای لطف و حال است

٤ ـ دوست دانشمند استاد جلال همائی بنقل از پدر خود میگفتند مرحوم محمود خان ملك الشعرا بیش از هشتاد هزار بیت خود را از میان برد وهمین چند قصیده ئی که بجا هشت او را در طراز بزرگترین اساتید متقدم در آورد

و نیز پس از طبع دیوان مرحوم ادیب الممالك و چاپ اخیر دیوان حکیم سنائی غزنوی دیدیم اگر قسمتی از اشعار این دو استاد را حذف میکردند راه ایراد و تعییب بر این دو استاد بزرك متقدم ومتأخر بسته میشد

خلاصه این نظر سالها نگذاشت با وجود جمع وسائل ، بطبع دیوان خود اقدام کنم از طرفی هم کثرت مشغله مانع از امعان نظر در آنچه تدوین شده و انتخابی از مجموع آنها گردید دوستان ادیب وشاعر این بنده را نیز فزونی گرفتاری نگذاشت با ابراز این لطف ومحبت ، کرم خرد را در باره رهی تمام و در حقم کاری کنند که دوستان فروغی و نشاط در حق آنان نمودند

تا اخیراً غالب یاران دانشمند مرا ازین عقیده نهی کرده معتقد بودند هر شعری که شاعر میگوید چون در زمان ومکان خاص وتحت تأثیر مؤثرات مخصوصی از محیط

سروده شده و مظهر هیجانات روح شاعر است نباید آنرا نا دیده و نا چیز گرفت و مجموع نوشته های نویسنده و گفته های شاعر در حین اینکه همیشه ملك طلق و متعلق باوست از ذخائر فرهنگی و فکری ملتی هم محسوب میگردد که شاعر و نویسندهٔ فردی از افراد آن ملت است

البته هر کسی چه شاعر و نویسنده ، چه افراد عادی در ادوار جوانی و کهولت ، در شادی وغم ، در فقر و غنا و راحت و عنا هر وقتی طرزی فکر میکنند و احساساتی خاص آن دوره واحوال دارند که هیچ یك از آن ادوار وآثار را نمیتوان نا دیده یا بر آن خرده گرفت

لهذا عقیده ئی که چند سال بر آن استوار بودم متزلزل و این عقیده جایگزین آن شد که چون نمیتوان مظاهر این احوال و ادوار متفاوت را بحکم اختلاف رد کرد باید هر چه و در هر حال سروده شده است بی کم و زیاد چاپ کرد وخامهٔ جرح وتعدیل و پذیرش وانکار را در آن دخالت نداد ویقین کرد چون :

(متاع کفر و دین بی مشتری نیست) (گروهی این گروهی آن پسندند)

هر غزل وبیتی را که ذوقهائی رد میکنند ذوقهای دیگری قبول مینمایند از آن گذشته نهان کردن اشعار سست و کم عمق نوعی رعونت و ریا میباشد که این کار از روش آزادگان دور است

از این رو پس از سالها تردید تقریباً آنچه در طول ۳۸ سال جمع وتدوین شده بود از غث و سمین وزشت وزیبا در این دفتر چاپ وتقدیم جامعه نمود تا چه قبول افتد و چه در نظر آید ؟



اشعاری که در این دیوان مینگرید در حقیقت دو قسمت است قسمتی از چهارده سالگی تا بیست سالگی و قسمت اعظم از بیست سالگی باینطرف در طی سی و دو سال سروده شده است

قسمت نخستین که از ۱۳۳٤ قمری سروده شده درسالهائی بود که دنیا گرفتار جنك جهانگیر اول وایران مقهور حوادث ونوائبی شگرف وحزن انگیز بود!

احتلال کشور واختلال امور عمومی ، جنگها و طغیانهای داخلی که غالباً محرك قائدین و شرکت کنندگان درآنها را احساسات تند ملی نامیده وپنداشته اند - تبلیغات و تحریکات نهانی بیگانگان و مشکلات اوضاع که حسیات تند وشدید احرار را علیه دربار وقت و هیئت حاکمهٔ آنزمان تحریك وتجهیز میکرد ، ضعف حکومت و دخالتهای سری و علنی دیگران که فساد دستگاه را تکمیل مینمود و سایر جریانات اجتماعی و سیاسی آن سالهای کشور ، با شیدائی هائی که دل هر شاعر جوانی را میلرزاند ومنبع الهاماتی میشد ، بعبارهٔ اخری **عشق و وطن** مؤثراتی بودند که آثار آن در اشعار و گفته های آن ایام همه جا هویداست

دویمین قسمت که از ۱۳٤۰ تا اکنون که ۱۳۷۲ قمری است سروده شده در سنواتی است که نتائج جنك اول وجریان مولود جنك دوم جهانی و عواقب آن سراسر گیتی و باالطبع وطن عزیز ما را دچار یك سلسله تشنجات و تحولات مختلف ومداوم داشته است و در طول این مدت جز چند سالی که اوضاع ایران استقرار و خط سیری بدون انحراف بخود دیده بقیه افکار عمومی درتشویش ونگرانی واوضاع قرین اختلال وآشفتگی بوده است که طبعاً این حوادث وجریانات درطبع شاعر انعکاسات وتأثیراتی داشته و نتوانسته است اندیشه و احساسات خود را از آن اثرات بر کنار و مصون نگاهدارد زیرا طبع شعرا بمثابه دستگاهی است که از صور حوادث ، زشت یا زیبا ، عکس بر داشته وفیلم آنرا بصورت آثاری موزون و مقفی که همیشه قابل دیدن باشد در انظار آیندگان میگذارد

××

من در خط سیر ادبی خویش هیچگاه نخواسته ام از راهی که اساتید بزرك گذشته رفته اند منحرف گردم و باصطلاح از سبك کلاسیك عدول نمایم زیرا از حیث وزن

و قافیه واستخوان بندی سخن و اداء مقصود ، بهترین سبک را سبک کلاسیک وصافترین راه را همان میدانم که یازده قرن است پیشوایان ادب پارسی رفته اند و هم اکنون اساتید فن میروند وطرز نوینی را که برخی تبعیت کرده وچیزی عاری از وزن وقافیه بنام (شعر نو) سر هم میکنند حاصل عجز وضعف آنان در سخن سرائی ونتیجه هرج ومرجی میشناسم که دست هائی در بسیاری از شئون زندگانی ایرانیان از جمله در شعر و ادب ما پدید آورده اند

و یقین دارم صاحبان طبعی که ذوقی دارند و اکنون بر آن روش میروند روزی ازین راه نا صواب بر گشته براهی میگرایند که رهروان خبیر رفته اند

و نیز من بسیار کم از غزل یا قصیدهٔ استادان بزرگ گذشته بعمد و طیب خاطر استقبال یا اقتفا کرده ام چون گذشته از اینکه این مسابقه دادن و دعوی همسری با بزرگانی امثال شیخ و خواجه را قسمی بی ادبی و ناشی از غرور میدانم ، از تقلید و مستهلك گردیدن در وزن و قافیه ومضامین آنان ناچار از قبول سرنوشتی بودم که امثال ضمیری ووصال وهزاران شاعر دیگر دچارآن سرنوشت گردیده اند زیرا بدیهی است غرور وتقلید همواره انسان را در معرض ضلالت دارند

من همانطور که ضمن مقالاتی که در طول سی و چند سال نگاشته ونشر داده ام سعی کرده ام با فساد اخلاق ودیو منشی ونفاق ، با نومیدی و اندیشه های کج مبارزه نموده مردم را بوحدت وایمان ــ نیکوکاری واحسان ، بسوی معنویات و ملکات فاضله بآزادی وآزادگی سوق دهم ، روحهای سرکش و عصبی و آشفته ر اتسلیت بخشم ، حسیات وطن پرستی وبشر دوستی را تقویت نمایم

در اشعار خویش نیز تا توانسته ام این آرزوها این تقویت ها ــ این تحریکات این تسلی ها ــ این انتباهات ــ این مبارزات را دنبال کرده ام و چون نفاذ و اقتدار نظم بیش از نثر واسرار بقا در شعر قویتر از نوشته های نا موزون است اگر زحمات ادبی وآثاری که اکنون در اختیار خواننده ارجمند هست بتواند غم افسرده ونومیدی

را بکاهد و گمگشته ئی را رهبری نماید ومصحح اخلاقی شود . خلاصه مورد قبول ارباب ذوق وخرد وادب واقع گردد اجر ومزد من در حد انتظار بمن عاید گشته است

××

هر چند ضمن قصیده ئی اجمالی از چگونگی زندگانی خویش را بر شمرده ام اینك اشکالی نمیپندارم که تذکار آنچه را در آن منظومه ضرور ندانسته ام در پایان این دیباچه بنگارم

جد من بمانعلی بیش از هفتاد سال پیش با برادرش محمد حسین خانواده ودستگاه تجارت خویش را از یزد بمشهد منتقل و پس از چند سال خانواده ما بتربت حیدریه که مهمترین شهر از نظر بازرگانی بین هندوستان و روسیه و ایران بود رفته سکونت گزیدند وصاحب علائقی شدند ودر ۳۱۷ قمری پدرم محمد با خانواده یکی از سادات اهل علم که مدرس یکی از مدارس آن عصر مشهد بود ازدواج و در اواخر ۱۳۲۷ بر اثر درد پهلوئی که در مراجعت از مکه معظمه مبتلا وبدرستی معلوم نشد چه مرضی بود در ۲۷ سالگی بدرود زندگی گفت و من در شرایط سخت آنزمان که ادامه تحصیل و اکتساب علوم را بیش از سوادی ساده که بکار تجارت وعادیات زندگانی آید موجب انحراف از منهج دین میشمردند ! در مدرسه و خارج ، نهان وآشکار آنچه میسر بود آموختم و با آنکه از اوائل عمر تا اکنون کمترین دقائق حتی حین حرکت در معابر را از کار مطالعه غفلت نکرده ام

از پس چل سال زحمت شرمم آید پیش خلق   با همه نادانی ار دعوی دانائی کنم

من کمال علاقه را بشعر وشاعر وشاعری دارم و در این باره از هرگونه تشویق وتأییدی که توانسته ام خود داری نداشته ام و با این علاقه اگرمحصول ۳۸ سال سخن سرائی من نسبتاً اندك است از آنرو است که فزونی مشغله و اداره کردن زندگانی به نحوی که رضای وجدان از عدم ارتکاب عمدی لغزش حاصل باشد هر مجالی را از

من گرفته است و از میـان تمام مشاغل (خارج از شغل شاغلم) و عضویت ها آنچه برای من فاخر است همان عضویت انجمن های ادبی خراسان از ۳۰۱ و انجمن ادبی فرهنگستان و ده سال عضویت شورای عالی فرهنك خراسان و انجمن آثار ملی و یونسکو و جمعیت خیریه شیر و خورشید سرخ میباشد و از خدا تا دم واپسین توفیق خدمتی را میطلبم که رضای خالق وآسایش خلق در آن باشد .

مشهد - دیماه ۱۳۳۲

ولی اکبر - گلشن آزادی

دیوان

غزلیات ـ قصائد ـ مثنویات ـ رباعیات ـ قطعات

گلشن آزادی



مشهد ـ چاپ آزادی

بنام خداوند هر دو جهان
خداوند بخشندهٔ مهربان



غزلیات

یاد بود ما

★ بر باد شد براه تو بود و نبود ما — این بود در معاملهٔ عشق سود ما
هستی و نیستی همه در اختیار تست — سلطان مطلقی تو بملك وجود ما
★ با آنکه سوختیم ببزم وفا چو شمع — چشم کسی نشد متأثر ز دود ما
ما بلبلان گلشن عشق و محبتیم — با گوش جان نیوش نوا وسرود ما
چون ما بحد غیر تجاوز نمیکنیم — ایکاش بد مصون زتجاوز حدود ما
ما باخیال دوست خموشیم وای عجب — هستند جمله خلق بگفت وشنود ما

ما میرویم گلشن ازین بوستان وهست
اشعار ما ببزم جهان یاد بود ما

دامان شفق

اگر خواهی ببینی روی حق را
بشوی از نقطهٔ هستی ورق را

بعین نیستی هستی کسی یافت
که خواند ازدفترعشق این‌سبق را

ز خون عاشقان یك پرتو افتاد
که رنگین کرد دامان شفق را

وفا و راستی در کس ندیدم
بسی دیدم جماعات و فرق را

ازین مردم مجو خیر و نکوئی
دراین‌کشور مجو زنهار ، حق را

شدم محروم از وصل تو آری
فلك محروم دارد مستحق را

مشو عاشق وگرگشتی ، چو گلشن
تحمل کن ز مردم طعن و دق را

بلای انتظار

چند بدوش‌جان‌کشم بارفراق یار را
چند بوعده‌خوش‌کنم این‌دل بیقرار را

آنکه‌درانتظارخود جان‌بلب‌آورد مرا
کاش چشاندش فلك تلخی انتظار را

عافیت ارطلب کنی‌عشق مجوکه‌عاشقی
سر بجنون برآورد مردم‌هوشیار را

من‌نه باختیارخود عاشق‌روی اوشدم
کزکف آدمی بردحسن‌وی‌اختیار را

بود مدار این جهان‌گر بکام فکندی
سوی مجاری‌دگر،گردش روزگاررا

دست زمانه عاقبت میکشد انتقام من
از توکه بی‌گنه‌کشی گلشن بیقرار را

آه سرد

این دو غزل در اواخر سال ۱۳۲۰ که اوضاع ایران در نهایت آشفتگی و اختلال ومملکت دچار بلای اختلال بود سروده شده است .

☆☆☆

شد جوی خون سرشك بر خسار زرد ما — مردیم وهیچکس نشد آگه ز درد ما
جز چشم اشکبار دریغا نکرد پاك — یاری ز لطف گرد غم از روی زرد ما
جفت غمیم و فرد ز هر راحت وخوشی — این است در قمار جهان جفت وفرد ما
در بستر زمانه و بر خوان زندگی است — آشفتگی وخون جگر خواب وخورد ما
هر لحظهٔ بپای گلی ناله سر کند — این است کار وبار دل هرزه گرد ما
کو آنزمان که قدرت گیتی ضعف بود — در پیشگاه قدرت و روز نبرد ما
کو آنزمان که حاکم رد وقبول بود — درشرق وغرب شوکت گیتی نورد ما
برما مبین بچشم حقارت که همچو صبح — گرم است بزم زنده دلان ز آه سرد ما

از گیر و دار زندگی آنسان گریختیم
گلشن که باد هم نرسد خود بگرد ما

آثار درد

گلگون کنم ز خون جگر روی زرد را — تا خون برد ز چهره ام آثار درد را
یك لحظه هم بخاطر آزادگان نگشت — رسمی عجب بود فلك هرزه گرد را
گاهی زاشك دیده وگاهی بخون دل — ما برده ایم آبروی رنك زرد را

تا زنده ایم ترك دل ما نمیکنند | عهدی است با خرابهٔ دل سوز ودرد را
کو معجزی که جنبش و گرمی عطا کند | این مردمان بی حس وخونهای سرد را
بهردو روزه زندگی پست چون زنان | تا کی کشیم منت نا مرد ومرد را

گلشن حلال ما بود از دست روزگار
بر ما حرام کرده چنین خواب وخورد را

خط بطلان

در سال ۱۳۲۱ که نیروهای متفقین در ایران بودند سروده شده است.

☆☆☆

شکست جور حوادث بسینه نالهٔ ما | فکند دست فلك زهر در پیالهٔ ما
میان همسر وسر از خجالت آب شدیم | نوشت بر سر یخ تا قضا حوالهٔ ما
ز رهنمائی این گمرهان کشید آخر | بسوی هاویه سیر علی العجالهٔ ما
بغیر درد وغم وخون دل بخوان وجود | نداد دست طبیعت ز کین نوالهٔ ما
همیشه واژهٔ افسوس در جریدهٔ عمر | نوشته اند بسر لوحهٔ مقالهٔ ما
کشید خامهٔ تقدیر خط بطلانی | بروی داعیهٔ شش هزار سالهٔ ما

در آتش دل خونین بسوختیم و نکرد
بقلب کس اثری گلشن، آه و نالهٔ ما



همیشه دشمن مادر لباس دوست کند
بجای می زجفا زهر کین بساغر ما

حقوق و منطق آزادی ملل غلط است
عجب که هست هنوز این عقیده باور ما

وزیر ... و نمایندگان ملت ...
در این میانه هویداست حال مضطر ما

بباد شد وطن از مجلس و بباد رود
اساس مجلس شورای ... پرور ما

الهی آنکه بملکش ز آسمان آتش
ببارد آنکه بآتش کشید کشور ما

ز آتشی که بماند است در شمال و جنوب
شده است خامهٔ ما شعله زن بد فتر ما

تقدیر آسمانی

به آرزو گذراندیم زندگانی را
ندیده نیم نفس روی شادمانی را

چگونه تا گذرد روزگار پیری ما
چو اینچنین گذراندیم نوجوانی را

بحیرتم ز چه یکدم مقسم ازلی
نکرد قسمت ما عیش و کامرانی را

چو تیره بختی و سختی بود مقدر ما
گزیر نبود تقدیر آسمانی را

توای بکشور دلها بزور بازوی حسن
نهاده پایهٔ شاهی و حکمرانی را

بشکر دست توانا زخستگان غمت
بگیر دست و بیندیش ناتوانی را

ندانم ازچه ستم میکنند خلق بهم
چو قادرند نکوئی و مهربانی را

بغیر خدمت خلق خدا مکن گلشن
به نیکی ارطلبی نام جاودانی را

راز ما

خلقی بسوختند ز سوز و گداز ما
درتو اثرنکرد چرا سوز و ساز ما ؟

از ما نیاز واز تو همه ناز ، تاکدام
غالب شوند ، ناز شما یا نیاز ما ؟

کردم هزارسعی بکتمان عشق و اشك
بیرون فکند عاقبت از پرده راز ما

ما رهروان وادی عشق و محبتیم
اشك است و آه و شوق و وفا برك و ساز ما

چون پای ما بکوی تو بسته است روزگار
شود ستگیر ، ای کرمت چاره ساز ما

کردی هزارجور و بیك نوشخند خویش
کوتاه ساختی تو زبان دراز ما

از دیدن حوادث ایام غافلیم
گوئی که بسته است فلك چشم باز ما

سر چشمه هزار فساد و تباهی است
گلشن نعوذ بالله ازین حرص و آز ما

تغافل دوست

بر من گذر بناز وتجاهل کنی چرا ؟
از عاشقان خویش تغافل کنی چرا

باچون منی که دررهت ازجان گذشته ام
ای سنگدل جفا و تطاول کنی چرا

عهدمن ارشکستی ، بشکن، دگر بغیر
اظهار دوستی و تمایل کنی چرا

عزوشرف بدانش واخلاق بسته است
تو عمرخویش صرف تجمل کنی چرا

ای دل چو عندلیب بجور هزارخار
صبر ازبرای عشق یکی گل کنی چرا

بد عهدی گل وستم باغبان بس است
دیگر جفای خار تحمل کنی چرا

بر دامن کسی که وفا نیست درگلش
گلشن ، دراز دست توسل کنی چرا ؟

دست کم

ز ناز بسکه گرفتی بدست کم ما را
ز پا فکند بر خلق دست غم ما را

کجا زدولت حسن تو کم شود هر گاه
نوازشی کنی ایدوست از کرم ما را ؛

بچشم جامعه زین بیش محترم بودیم
اگر تو داشتی ازلطف محترم ما را

چنان زنعشهٔ شوق تو مست و مدهوشیم
که گر بتیغ زنی نیست خود الم ما را

علو همت ما بین که در مدار حیات
نمود یکسره فارغ زبیش و کم ما را

بیاد عشق تو سر گرم گشت و راحت کرد
دل از حدیث حدوث و غم قدم ما را

دراین محیط بشادی اگر دمی گذرد
همان دم است بجان تو مغتنم ما را

غزلسرائی گلشن الی الابد دارد
باوج شهرت و نام آوری علم ما را

سند عشق

هر گل که بعد مرك زند سرزخاك ما
گلگون بود زخون دل چاکچاك ما

آنقدر خون بخوردن ماداده روزگار
کز خون منقش است پس ازمرك خاك ما

ما را غم فراق تو خواهد هلاك کرد
تو جهد بی سبب کنی اندر هلاك ما

دردا که در دل تو مؤثر نمیشود
این عشق پاك و عاطفهٔ تابناك ما

دامان چرا ز خون جگر شستشو کنیم
گلشن که این بود سند عشق پاك ما

بیاد مسعودی

درایامی که دوست دانشمند آقای سالار مؤید (مسعودی خراسانی) درمشهد بودند اغلب ساعاتی را با هم بصحبت شعر وادب خوش بودیم تا ایشان از خراسان برای مجلس سنا رفتند و من در اردی بهشت ۲۹ این غزل را بیاد ایشان سروده و فرستادم •

☆☆☆

بنده نتوان کرد هرگز مردم آزاد را
پتك نتواند زدودن جوهر فولاد را

دایهٔ بیداد ضحاك ستمگر بد که داد
پرورش در مهد نهضت کاوهٔ حداد را

شادم از تأدیب دوران زانکه استاد ادیب
قدر وقیمت میشناسد سیلی استاد را

داستانی مبتذل باشد ولی از فیض عشق
هر کسی با شوق خواند قصهٔ فرهاد را

طعنه بر اشکم مزن زنهار کاین سیل روان
میکند ویران بیکدم خانهٔ بیداد را

ناله از جورش مکن گلشن که استرحام صید
از ستمکاری نسازد منصرف صیاد را

سوی مسعودی فرستم این غزل کز یاد او
شاد دارم خاطر افسردهٔ ناشاد را



نصیب ما

این از غزلهای سیاسی است که در بهار سال ۱۳۲۲ هنگامی که متفقین همه چیز ایران را بردند سروده شده است .

☆☆

خون‌شد زجوراو دل محنت نصیب ما — کی میشود هلاك خدایا رقیب ما

تا زلف یار درکف باد صبا فتاد — آشفته تر شده است دل ناشکیب ما

خون جگر ، سرشك‌بصر ، آه‌دمبدم — این‌است آنچه کرده‌طبیعت نصیب ما

هستی ما ز وعدهٔ خوبان بباد رفت — تا چند میدهند ندانم فریب ما ؟

آمد بهار وسبزه دمید وشکفت‌گل — سر زیر پر کشیده چرا عندلیب ما

ما را رقیب کشت ز بیداد و تا بکی — آگه نمیشود زغم ما حبیب ما ؟

جز با دوای وصل مداوا نمیشود — این‌درد باشد ارچه مسیحا طبیب ما

گلشن بغیر درس نفاق وفساد وکین
درسی بما نداد دریغا ادیب ما

هادیان گمراه

بروی ماه میفکن دوزلف‌کوته را — به ابر تیره مپوشان‌جمال‌چون مه را

توخود منزهی‌ازگفته‌های‌شیخ‌دغل — مدار بیم ومپوشان رخ منزه را

زشیخ ومفتی وزاهد بودخرابی ما — خدافنا کند این هادیان گمره را

ازاین‌گروه ریاکارجزفساد مجوی — که این‌گروه ندیدند راه ازچه را

جهان عوض شدو این گمرهان ندانستند

طریق پیروی مردمان آگه را

زندان ما

سال ۱۳۰۵ بود انتخابات مجلس با دخالت صریح فرمانده لشکر پایان یافت دخالتهای خود سرانه و رشوه گیریها ومظالم سرتیپ جانمحمد امان مردم را بریده بود ، اوضاع کشور قرین استقرار نبود من هم مقالات شدید اللحنی در آزادی مینوشتم و نتیجه این شد که مرحوم (دادور) استاندار وقت بنا بتقاضای مقامات بیگانه و خواهش فرمانده لشکر روزنامهٔ آزادی را توقیف ومرا بکلات نادری تبعید کرد ولی طولی نکشید که شاه فقید بخراسان آمده جانمحمد را خلع درجه واخراج کرد و من از کلات مراجعت کردم ؛ این غزل یادگار کلات است •

خبر ده ای صبا جانان ما را — که ز آتش زد فراقت جان ما را

ز فیض خدمتت تا دور گشتیم — فلك مشکل نمود آسان ما را

سر و سامان نبیند آنکه از جور — بهم بر زد سر و سامان ما را

کجائی ای بت خندان که بینی — ز هجرت دیدهٔ گریان ما را

فلك چندان بما کج باخت تا کرد — کلات نادری زندان ما را

مگر باد سحر ز اینجا رساند — بگوشت ناله و افغان ما را

وگرنه نیست راهی تا بدانی — بتا درد دل نالان ما را

مگر دیدار او گلشن ، نماید

علاج خاطر پژمان ما را

وگرنه درد هجرانست و از مرك — بباید جستنش درمان ما را

انقلاب ما

بمناسبت جریان انتخابات پنجمین دوره مجلس شورای ملی سروده شده است

کامل چو از نخست نبود انقلاب ما
شد باعث تباهی ملك خراب ما

هستیم پایمال حوادث زشش جهت
تا دست اجنبی شده مالکرقاب ما

ما دشمن تجدد و علمیم آنچنانك
هرگز نمیرود بیکی جوی آب ما

خواهی ز رشد ملی ما باخبر شوی
بنگر باین اصول بد انتخاب ما

تا جهل ساقی است ببزم حیات ما
جز شربت هلاك نباشد شراب ما

کوشند روز و شب پی افناء یکدگر
شاه و گدا و خورد و کلان شیخ و شاب ما

چندی بر این وطیره اگر کار بگذرد
ختم است گلشن ازهمه بابت حساب ما

بسوی دوست

گرچه بسته است فلك راه بسوی تو مرا
زنده دارد همه دم نگهت موی تو مرا

نه همین شیفتهٔ روی تو هستم که اسیر
کرده در دام وفا جذبهٔ خوی تو مرا

روز و شب درغم هجر تو از آن میگریم
تا مگر افکند این سیل بکوی تو مرا

در شب هجر نمردم من و شایسته بود
روز وصل ار بکشد خجلت روی تو مرا

روز گاری است بکوی تو نموده است مقیم
شوق نظارهٔ رخسار نکوی تو مرا

ای وطن دست زمهر تو نخواهم برداشت
بکشد گرچه در این راه عدوی تو مرا

نقض عهد

من بچشم خود پذیرم مقدم خار ترا
تا کسی جز من نبیند ایگل آزار ترا

نبض من بیتاب وجان درتاب ودل دراضطراب
میتوان تشخیص داد از دور بیمار ترا

غیر من کز شوق جورت را تحمل میکنم
هیچکس طاقت نیارد جور و رفتار ترا

چند میبندی‌قفس ، بگشاکه ازشوق تو نیست
میل پروازی بدل مرغ گرفتار ترا

سست عهدم‌چون رقیبان گر که درسودای‌عشق
با همه عالم کنم تعویض دیدار ترا

پاك کن دل راکه چون عنوان باطن‌ظاهر است
از خطوط چهره میخوانند اسرار ترا

خوب میدانی که بدکردن بیاران خوب نیست
نیکوئی کن تا که بستایند کردار ترا

عهد یاران نقض کردن از جوانمردی نبود
نقض پیمان پست سازد قدر و مقدار ترا

از صمیم قلب گلشن هرچه میگوئی بگو
تا نیوشند از صمیم قلب گفتار ترا

بخواب اما

این غزل باستقبال غزل میرسید علی مشتاق است که مرحوم عقیلی در ۱۳۲٤
شبی در انجمن ادبی طرح کرد



بوصل آن پری پیکر شدم نائل بخواب اما
در آغوشش کشیدم همچوجان با اضطراب اما

کنار چشمه آب بقای لعل جان بخشش
سپردم جان شیرین با هزاران التهاب اما

جوانی نقد عیش وکامرانی هست انسانرا
دریغا کزکف ما رفت بیرون با شتاب اما

وصالش را زایزد با دعا هر روز وشب خواهم
زبخت بد یکی زانها نگردد مستجاب اما

چو دیدم بی‌حسابی ها زهجران تو میخواهم
ز لعل نوشخندت بوسه ایمه بیحساب اما

بامید وصا ل او بهر در سر زدم عمری
زبخت بد بدیدارش نگشتم کامیاب اما

ز آزادی‌است آبادی هرملك وشد این نعمت
بلای جان و رنج تن در این ملك خراب اما

صمیمیت مجو گلشن ازین نا مهربان یاران
که‌گر صد نامه بنویسی نبینی یك جواب اما

مرغ بهشت

تا که دلدار زجور از نظر انداخت مرا
دست بیداد غم از پای در انداخت مرا

سالها رفت که لاف خرد و عقل زدم
او بیك جلوه زخود بیخبر انداخت مرا

خواستم همچو صبا دامن زلفش گیرم
چون صبا از ره کین در بدر انداخت مرا

تا سری بود مرا پا نکشیدم ز درش
چون روم حال که بی پا و سر انداخت مرا

مرغ خوش نغمهٔ گلذار بهشتم چکنم
که فلك خسته و بی بال و پر انداخت مرا

با طبیعت نتوان جنك نمودن که چرا
بشرم کرد و پس آنکه بشر انداخت مرا

چه شود روزی اگر برسرم آید ! ؟ گلشن
آنکه امروز در این رهگذر انداخت مرا

غزلیات قدیم

غزلیاتی که تا آخر حرف (آ) طبع میشود همه در تربت و از سال ۱۳۳۳ ه ۰ که آغاز شاعری من بود تا سال ۱۳۳۹ سروده شده است در این سالها بود که جنك بین الملل اول آتش خرمن هستی ملل شد و روس و انگلیس بایران تاختند و قرار داد ۱۹۱۹ بایران تحمیل و از ادوار حزن آور تاریخ ایران بود

☆☆

گر اثر میبود فریاد من دیوانه را
آگهی بودی زحال زار من جانانه را

دامنش را با دو صد خون دل آوردم بکف
ای فلك از من مگیر این گوهر یکدانه را

جمع ما را گر نمیخواهی پریشان ای صنم
از خم زلف پریشان دور فرما شانه را

از اجانب نیست ما را جای رنجش حق گو است
کز نفاق داخلی باشد خرابی خانه را

جهل و بیوجدانی وحرص وطمع بود آنکه داد

راه اندر آب و خاك پاك ما بیگانه را

از حقوق خویشتن تا گلشنا ما غافلیم

کی توان ترمیم کرد این خانه ویرانه را

ارومیه وسلماس

هنگامی که به تحریکات اجانب شهرهای ارومیه وسلماس (رضائیه و شاپور) بدست اکراد یا فرزندان اغوا شدهٔ وطن دچار حریق وویرانی شد این غزل را سروده از تربت بمشهد فرستادم در یکی از جرائد درج و شب مکرر در کنسرتی خوانده شد

☆☆

پست ونابود کند ایزد نادانی را | که بر افکنده ز بن ریشه ایرانی را

بی مبالاتی و نادانی ما بود که داد | بکف اهرمنان ملك سلیمانی را

همتی هموطنان تا که مگر همت ما | سوی ساحل برد این کشتی طوفانی را

ای شهنشاه زشاهان سلف یاد بگیر | مملکت داری و آئین نگهبانی را

تا نبایست دگر کشور سیروس ، شها | طی کند اینهمه ادوار پریشانی را

گلشن ازشهرارومیه وسلماس بپرس

شرح بیرحمی در بار بریطانی را

روزگار ما

بر باد داد جهل ونفاق اعتبار ما | چون شام تیره کرد سیه روزگار ما

فقر و فنا و مرك و مذلت بلا و درد | بنموده رو بما زیمین ویسار ما

گر ازمدار عز وشرف دور گشته‌ایم   نبود عجب چو نیست بصحت مدار ما

ما اختیاردارجهان بوده‌ایم وهست   اکنون بدست اجنبیان اختیار ما

جزعلم شیدومکروخیانت نداد یاد   علمی دگر بما مگر آموزگار ما

انصاف وآدمیت‌ووجدان ومردمی   گوئی گذر نکرده بشهر ودیار ما

تا ما ز حرف رو ننمائیم زی عمل   هرروز تیره‌ترشود این روزگار ما

گر ما بحفظ خویش نباشیم مقتدر   بیجا است‌دوستی زرقیب انتظار ما

گر ازحقوق خویش خبردار میشدیم

گلشن نمی‌شکست چنین اعتبار ما

ویرانی ما

پس از انعقاد قرار داد شوم وثوق الدوله این سه غزل سروده و منتشر شد



چندکوشی زپی بی‌سر وسامانی ما   مگر آبادی تو هست بویرانی ما

درهمه‌مجمع دلهای‌پریشان‌تونیست   از اسیران تو یکتن بپریشانی ما

ناخدا غافل‌وطوفان بلا ازچپ‌وراست   تا چه آید بسر کشتی طوفانی ما

ماکه‌خودسلسله‌جنبان‌جهانی‌بودیم   حالیا غیر کند سلسله جنبانی ما

ما خرابیم‌خود ای‌دیده دگرجهدمکن   اینقدر روز وشب‌اندرپی‌ویرانی ما

گلشن ازطعنه زند شیخ بکفرتوچه باك

سخره گبر ویهود است مسلمانی ما

دست جهل

دست جهل آتشی افروخت بکاشانهٔ ما
سوخت یکسر زجفا خانهٔ ما لانهٔ ما

خواب راحت مکن ای دیده از ین پس تا هست
دشمن خودسر بد خواه بکاشانهٔ ما

ضعف و نادانی ما گشت سبب ور نه رقیب
بی سبب غصب نمیکرد چنین خانهٔ ما

با چنین عادت و اخلاق نکوهیده رواست
ریزد ار دست فلك زهر بپیمانهٔ ما

بار بیداد عدو سخت گران است ایدل
ترسم آخر شکند پشت تو وشانهٔ ما

زیبدار زانکه بمیریم ز خجلت، گلشن
خلق عالم بنیوشند چو افسانهٔ ما

دست طبیعت

بشکست سنك حادثهٔ دهر جام ما
افکند زهر دست طبیعت بکام ما

بس دست وپا زدیم که از دام وارهیم
شد سخت تر زطالع برگشته دام ما

دیدی چگونه دست جفا کار غیر کرد
از دفتر حقوق ملل ؛ محو نام ما

زان نا کسان که موجب خواری ما شدند
یا رب تو خود زقهر بکش انتقام ما

یامرك یاوصال که گلشن؛جز این دو نیست
در راه شاهد وطن خود مرام ما

بی سر و سامانی

گو ببالین من آرند دمی جانان را
تا براحت بقدومش بسپارم جان را

کارما را سروسامانی اگر نیست چه غم
آنکه را نیست سری گو چکند سامان را

جامهٔ معرفت ار در بر انسان نبود
نیست فرقی بمیان آدمی وحیوان را

در بر اجنبیان خوب صیانت کردیم
خانهٔ خویشتن ومملکت ساسان را

تا بسوزد مگر این خرمن هستی ما را
بار آلها برسان صاعقهٔ سوزان را

همه محکوم بمرگیم وجزاین نیست سزا
گلشنا مردم بیدانش بیوجدان را

جور فلك

تا فلك سایهٔ تو باز گرفت از سرما
آسمان کرد بدینگونه سیه اختر ما

عاقبت خون شد وازدیده بدامانم ریخت
در غم عشق ، دل خسته غم پرور ما

نفس باز پسین است و شگفتا دارد
باز امید حیات این دل خوشباور ما

تا تو ساقی شدی ای فتنه میخواران ، نیست
غیر خوناب دل غمزده در ساغر ما

ما که در دام فتادیم ز غفلت تو دگر
سنك کین چند زنی چند ببال و پر ما

قرار خویش

من چرا بستم بزلف تو قرار خویش را
بی جهة کردم پریشان روزگار خویش را

گر گدازی از فراق و گر نوازی از وصال
ما بتو تفویض کردیم اختیار خویش را

بیوفا یارا تو از قانون یاری غافلی
ورنه کی میکردی اینسان رنجه یار خویش را

شمع‌را گفتم : چرا اینگونه‌سوزانی ؟ بگفت
این‌سزای آنکه سوزد دوستدارخویش را

بارها با خویشتن گفتم تحمل تا بکی
گلشنا باید ازین در بست بار خویش را

عاقبت دیدم که ازجان میتوان آسان گذشت
لیك بس مشکل بود ترك نگارخویش را

سه بیت از غزلی

همیشه شانه‌کند زلف مشك‌افشان را — که امتداد دهد روزگار هجران را

کسی بکعبهٔ مقصود ره تواند برد — که احتمال کند زحمت مغیلان را

دلا بساز بهجران چو وصل درهجراست — که جای‌درظلمات‌است آب‌حیوان را

شعار ما

تا چند تیغ خصم بر آرد دمار ما — تا کی زمانه تیره کند روزگار ما

زین‌زندگی بتنگم‌و کومرك تا دهد — او خاتمه بزندگی ناگوار ما

مااختیارخود بکف‌دوست داده ایم — گو مدعی بمیرد از این اختیار ما

ما عاشقان پاك دل و پاك سیرتیم — مردن براه دوست بود افتخار ما

جز با سیاه روزی و آشفتگی نداد — عشقت قرار کار دل بی‌قرار ما

ما ازدرتوپانکشیم‌ارچه خون شود — در راه آرزو دل امیدوار ما

هر کس که‌تیره‌روزی‌ماخواست‌عاقبت — روزش سیاه تر شود از شام تار ما

بر خرمن حیات عدو برق غیرتیم   از ما بگو بخصم بترس ازشرار ما

ما پیروان عشق و صفائیم گلشنا

این است تا بمرك مقدس شعار ما

وفای ما

هجر رخ تو بسته کمر بر فنای ما   غافل که یاد وصل تو باشد بقای ما

دردا که آسمان بجزازخون دل نهشت   در خوان دهر مائده ئی از برای ما

چون ای صبا بکوی بت ماگذر کنی   بعد از سلام عرضه بدارش دعای ما

بعدازدعای بگوی که ای سنگدل بس است   بر ما جفا وجور ، بترس از خدای ما

کردی بما هر آنچه که میخواستی جفا   آخر بجای آنهمه مهر و وفای ما

بود ارترا بما سر بیگانگی چرا   گشتی تو از نخست بتا آشنای ما

واحسرتا که درد دل زار ما طبیب

دانسته و مضایقه کرد از دوای ما

تیر دعای ما

انقلاب روسیه وسقوط امپراطوری مخوف و بیدادگر خاندان رومانفها از آمال ملی ملل زجر کشیده خاصه ایرانیان بود واین غزل در شادی از آن واقعه عظیم تاریخی و آزادی ایران از چنگال جنایتکار استبداد سروده شده است •

☆☆

آنکس که بسته بود کمر برفنای ما   دیدی چگونه کردفنایش خدای ما ؟

خودسوی پرتگاه عدم سوق داده شد   آنکس که بود سوی فنا رهنمای ما

منت خدایرا که بدرید قلب خصم / شمشیر آه وناله وتیر دعای ما
باید در انتخاب وکیلان با شرف / کوشش کنیم کاین بود آخر دوای ما
فرصت غنیمت است چو اکنون خدا نمود / اسباب استفاده مهیا برای ما
با آنهمه مخالف و این خائنین ملك / صورت گرفت شکر خدا مدعای ما
ذلت بیکطرف شد و محنت بیك کنار / از لطف حق رسیده گه ارتقای ما

گلشن بهمت ار که نسازیم زنده ملك
حقا که هست مرك و اسارت سزای ما

جوانی نا پایدار

بقا چو نیست بتا حسن و نوجوانی را / زخویش رنجه مکن دوستان جانی را
بشکر آنکه به پیری رسی ترحم کن / بما که صرف تو کردیم نوجوانی را
توسرو خانگی از ناز اگر خرام کنی / کسی نظر نکند سر و بوستانی را
چنان بوصل تو مشتاق و آرزومندم / که کس هوس نکند عمر جاودانی را

خوش آنزمان که چو گلشن بدستگیری بخت
کنم بپای تو بدرود زندگانی را

خانه ما

این ناله درسال ۱۲۹۸ که هنوز قوای انگلیس درایران بود وقرارداد ۱۹۱۹ تحمیل شد از سینه بلند شده است

ببین دلا که ز اعمال خائنانهٔ ما / چسان بباد فنا رفته است خانهٔ ما
سزای آنکه نکردیم شکر آزادی / کنون بکنج قفس گشته آشیانهٔ ما

خدا خراب کند خانهٔ جهالت را
که جهل کرده بدینسان خراب خانهٔ ما

مپرس حال دل ما زما که خود پیداست
زجوی خون که روان است ز آستانهٔ ما

میان اینهمه اقوام مختلف قومی
به تیره‌روزی ما نیست در زمانهٔ ما

اگر ز درد بمیریم ما نخواهد کرد
بخاطرت اثری آه عاجزانهٔ ما

امیدوار چنانم که روزگار رقیب
سیه شود چو شب از نالهٔ شبانهٔ ما

ببوستان گزرسش چو زاغ مأوی کرد
بناله گشت بدل لاجرم ترانهٔ ما

خسته کننده است

دل بامید وصال روی تو زنده است
ورنه عذاب الیم هجر کشنده است

کاش برون آمدی ز پرده حقایق
تا همه دانند حق بجانب بنده است

حرف زننده مزن که تجربه کردیم
داعی کین و نفاق حرف زننده است

حیف نباشد که بگذرد بغم ورنج
عمر عزیزی که همچو برق جهنده است؟

تابع سیر تحولم که بگیتی
زندگی یکنواخت خسته کننده است

بر دل امیدوار و بخت سیاهش
پیشهٔ گلشن چو شمع گریه و خنده است

خانهٔ هستی

هر کرا نبود غم جانانهٔ دلشاد نیست
هر کرا نبود گرفتاری عشق آزاد نیست

گرچه باصد تلخکامی دادجان از شور عشق
قصهٔ شیرین تر از افسانهٔ فرهاد نیست

با عتابی جان ستاند بانگاهی جان دهد
هیچکس در دلبری چون یار من استاد نیست

هرچه دستت میرسد جور و تطاول میکنی
پارهٔ خون است ایندل جانمن فولاد نیست

خانه هستی زسیل غم خراب ار شد چه باك
هیچ در عالم بنائی تا ابد آباد نیست

چند فریاد از مظالم میکنی گلشن ؟ کسی
کاندرین کشور دهد گوشی باین فریاد نیست

شکسته است

چون من بتارموی تو دل هر که بسته است
تار علاقه از همه عالم گسسته است

داند چگونه میگذرد روزگار من
هر کس در انتظار تو یکشب نشسته است

یکشب که با توئیم زاندیشهٔ رقیب
چشمت بما چو آهوی از بند جسته است

اظهار خستگی نکنم در مصاف عشق
زیرا شکست میخورد آنکس که خسته است

پیش فلك فرود نیارد سر نیاز
از بند حرص و آز چو ما هر که رسته است

اندیشه نیست گلشن اگر خصم بد کند
خود را شکسته هر که دل ما شکسته است

مشکل ما

تا که شور تو بسر ، شوق تو اندر دل ما است
نیست غم گر که غم هر دو جهان حاصل ما است

نشود رام من خسته اگر دل ، دل تست
بیتو آرام نمیگیرد اگر دل ، دل ما است

میل میل تو و در رد و قبول آزادی / بهر تقدیم توجان هدیه ناقابل ما است

ما بگیسوی تو بستیم دل و دانستیم / کانچه هرگز نشود حل بجهان مشکل ما است

بیتو ایماه دلفروز نگردد روشن / گرچه مهر فلك آیینه گر محفل ما است

نیست اندیشه ئی از دشمنی خلق جهان

تا که گلشن بجهان لطف خدا شامل ما است

کار تو نیست

خون مخور رنج مبر یار اگر یار تو نیست / تا ابد چرخ دلا در پی آزار تو نیست

چون ندانی که چه در پردهٔ فردا باشد / چه غم امروز اگر بخت، مدد کار تو نیست

اثر خیر بنه تا بتوانی زیرا / حافظ نام تو بعد از توچو آثار تو نیست

جهد کن تا که بوصلش رسی ای بخت، که گفت؟

پنجه در پنجهٔ تقدیر زدن کار تو نیست؟

راز پوشی ز رفیقان چه توقع داری / چون زبان تو دلا حافظ اسرار تو نیست

روزی خود چو خورد هر کسی از سفرهٔ غیب / غم آینده مخور زانکه سزاوار تو نیست

خواری گلشن بیدل مپسند ایکه بحسن

در گلستان جهان چون گل رخسار تو نیست

زاری خطا است

زور باید پیش خصم بی امان، زاری خطا است

درحق بدخواه بدکردار غمخواری خطا است

یاری اندر بارهٔ یاران نشان مردمی است

ورنه اندر بارهٔ نامردمان یاری خطا است

گرچه ستاری پسندیده‌است وهتاکی بد است

در حق هتاك بی آزرم ستاری خطا است

روح همکاری دلیل رشد ملی هست ، لیك

با خیانت پیشگان زنهار همکاری خطا است

تا که دستت میرسد درگیر و دار زندگی

مردم آزاری مکن چون مردم آزاری خطا است

سنك ناهموار خواهد برد آب تیغ را

با درشتان گلشنا زنهار همواری خطا است

اشتباه

دشمنان را با محبت دوست کردن مشکل است

چشم یاری از حسودان داشتن بیحاصل است

دوستان را سهل باشد دشمن خود ساختن

دشمنان را با محبت دوست کردن مشکل است

حال بدبختی که در آغوش گرداب فنا است

می نداند آنکه راحت خفته اندر ساحل است

زندگی دربندگی پنداشتن از ابلهی است

تن نخواهد زیر بار ننك هر کس عاقل است

کسب نیرو کن اگر خواهی شوی فائق بخصم

ورنه سعیت در مصاف زندگانی باطل است

دادن جان گر هدف عالی است گلشن باك نیست .

ترك هستی در طریقت شرط اول منزل است

گمراهی

کاروان پشت بمقصود روانست وخطا است
هر کرا گوش چو ما جانب آهنك دراست

برك و بارش هدف سنك بلا هست ، عبث
نخل امید دراین بادیه در نشؤ و نما است

کشتی هستی این ملت بد بخت ، دریغ
گشته سیلی خور طوفان بلا ازچپ وراست

دستی از غیب مگر آید و کاری بکند
بهر این قوم که سرگشتهٔ طوفان بلا است

کاشکی دست حقیقت بدرد پردهٔ شیخ
تا بدانند چه در کسوت ارباب ریا است

فقر ونادانی و فقدان عدالت ، گلشن

بحقیقت نگری باعث بدبختی ما است

سایه روشن

آمد بهار و باد صبا روح پرور است
باغ از شمامهٔ گل وسنبل معطر است

گر بوستان بهشت برین نیست ازچه روی
هر جویبار مظهر زیبای کوثر است ؟

دامان دشت وطرف گلستان ز فیض ابر

چون طرف من ز اشك پر از در و گوهر است

ما بر تو فتنه ایم وبعشق تو زنده ایم
ما را چه غم که دور فلك فتنه گستر است

می خور بشادی وغم آینده را مخور
چون ناگزیر میشود آنکو مقدر است

در فصل گل شهنشه روی زمین بود　　آنراکه یار در بر وصهبا بساغراست

بنگر بسایه روشن ایام نو بهار　　کاین رمزی از حقیقت گیتی مصوراست

جز شربت وصل مداوا نمیکند　　ما رابیادلعل توشوری که درسراست

تا دست میدهد بخوشی بگذران دلا　　عمری که تندسیرتراز بادصرصراست

گلشن اگر که خیر دو عالم طلب کنی
جز نیکوئی بخلق مکن تا میسر است

بحضرت حکمت

در بهار سال ۱۳۲۰ شبی بود و باران و برقی بود و حالی خوش ، این غزل را سروده و روز بعد بحضرت دوست دانشمند آقای علی اصغر حکمت فرستادم



بهار آمد و بلبل زشور گل بنوا است　　هوا بسان سرزلف یار نافه گشا است

بنوش باده در آغوش ماهتاب امشب　　که آگه است چه درزیر پردهٔ فردا است

خروش رعد و تجلی برق فصل بهار　　بچشم اهل نظر پردهٔ زدور بقا است

اگرچه باده بفتوای عقل نیست روا　　ولی بدردغم ورنج روزگار دوا است

چو آدمی زبد وخوب کار آگه نیست　　خوش آنکه درهمه احوال برطریق رضاست

چرا چو ابر بگریم چوبرق میخندم　　کنونکه ابر بدامان دشت گوهرزاست

جهان اگرچه گرفتارجنك وپیکاراست　　هزارشکرمیان من وتوصلح وصفا است

زمن که خون جگرخورده‌ام چو غنچه ، بپرس
تمتعی که در انفاس پاك باد صبا است

ز جور دشمن و دور فلك نينديشد		كسيكه درهمه احوال تكيه اش بخدا است

سرود گلشن و آواز ساز و نالهٔ نی
چوجمع گشت زارباب عقل هوش ربا است

غزل بحضرت حكمت فرستم وخجلم		كه طبع من بر طبعش چو قطره ودريا است

دم غنيمت است

درفصل گل كه يكدم بی غم غنيمت است		ساقی بيار ساغر می دم غنيمت است

ما را كه دست ازهمه عالم كشيده ايم		يك گوشه امن ازهمه عالم غنيمت است

سازی و دلبری و شرابی و همدمی		درطرف جوی وسبزهٔ خرم غنيمت است

از يك نگه بعاشق دلريش خويشتن		جانا مكن مضايقه كانهم غنيمت است

ای ابر رحمت از تو اگر كشتزار ما		سيراب هم نشد نشود نم غنيمت است

گلشن حديث هجر مكن روز وصل دوست
فرصت مده بخيره ز كف ، دم غنيمت است

وشق وای

مراكه چون افق از تيغ مهر ، دل چاك است
ز تير تهمت هر نا كسی كجا باك است ؟

از آن بسان گل نو شگفته خندانم		كه درر ياض جهان دامنم چو گل پاك است

زبی حسابی دوران چه باك رندی را		كه درحساب حقيقت حساب او پاك است

كسيكه ازهمه كس پرده اش دريده تر است		فزونتر ازهمه دراين زمانه هتاك است

باحترام قدم نه بخاك ره زيرا هزار کس چوتو درزير هرقدم خاك است

ندانم از چه بسر وقت من نميآيد بتی که اينهمه درصيدخلق چالاك است

بذيل باده از آن دست ميزنم گلشن

که رفع هرغم ازين داروی طربناك است

شراب عشق علی آنکه پايه قدرش هزار مرحله آنسوی تر ز ادراك است

مرغ گرفتار

ياد ايامی که حرف غير را باور نداشت درحق ما جز محبت شيوهٔ ديگر نداشت

حاليا ازمن چنان بيگانه ميباشد که هيچ آشنائی گوئی از روز ازل دلبر نداشت

صبر کردم باهمه درد وغم واندوه ورنج کس چومن درعاشقی جان بلاپرور نداشت

نيست باکی گردل ديوانه خونشد درغمت چونکه بهرمن بغير ازرنج ودردسر نداشت

اين تو و اين دل جفا کن هرچه ميخواهد دلت تا نگوئی طاقت جور اين سيه اختر نداشت

از پی قتلم مفرما رنجه بازو را که من آزمودم آب مژگان ترا خنجر نداشت

سختی و بدبختی وخون دل آمد ميوه اش تا نگويد کس درخت آشنائی بر نداشت

عرصه کون ومکان تنك است بس عاشقان خانه مجنون صحرا اگر دبام ودر نداشت

سوخت گرپروانه پروازی بکام دل نمود وای برمرغ گرفتاری که بال وپر نداشت

نيستم بی کس چو گلشن زانکه درد هجر دوست

تا بوقت مرك هم دست از سر من بر نداشت

وصل یار

آنرا که وصل یار سمنبر میسر است
خوشتر بسی زسلطنت هفت کشور است

با من دل تو بر سر مهر و وفا بود
حرمان من زبخت بد وجور اختر است

از ما نیاز و راز وز تو ناز و دلبری
هر کاری از کسی بجهان خوب ودرخور است

با عشق عقل سوز توچون حفظ دل کنم
کاینجا همان حکایت مشت است و نشتر است

یك لحظه با تو دست در آغوش گردنم
در کیش من ززندگی خضر خوشتر است

طفلی هنوز و درك معانی نمیکنی
دانستی ار نه آنچه در این گفته مضمر است

گلشن کبوتری است که در آرزوی تو
جان میدهد چو دور از آن بام و آندر است

تاریخ زندگی

برمن زبس مصیبت و بیداد رفته است
تاریخ زندگانیم از یاد رفته است

ای بخت تیره دست بدار ازسرم بس است
جوریکه ازتو برمن ناشاد رفته است

آن ماجرا که برسرمن ز اسمان رسید
کی درزمانه برسر فرهاد رفته است

در آرزوی چشمه نوش تو تا بروز
هر شب زدیده دجله بغداد رفته است

گیتی چوجای محنت ورنج است سربسر
خرم کسیکه زین محن آباد رفته است

دل برجهان منه که سلیمان اگر شوی
تا بنگری سریر تو بر باد رفته است

گلشن منال اینهمه کاندر محیط ما
دیگر اثر ز ناله و فریاد رفته است

۹

بریزخون من‌ای‌سنگدل تأمل‌چیست
بکار خیر ترا اینقدر تعلل چیست

بباد شد ورق‌گل ، هنوز بیخبر است
که سر اینهمه شور و نوای بلبل چیست

زبی وفائی دهراست ورنه در بستان
نوای بلبل بیچاره در بر گل چیست

کسی نماند زیاران مهربان ایدل
بکار مرگ ندانم ترا تغافل چیست

بعیش کوش ومخور غم چوکس نمیداند
که کار جان پس‌ازین نشأء و تحول چیست

بکسب نام نکو صرف عمر باید کرد
بگو بخواجه تراسود این تمول چیست

اگر بکام تو گلشن نبود گردش چرخ
مرنج وصبر نما چاره جز تحمل چیست

نیست

اندرین دوره که یکدل بجهان خرم نیست
آزمودیم دلی نیست که آنرا غم نیست

بردل هر که زنم‌دست زخون‌لبریز است
کسی از زندگی خود بخدا خرم نیست

شادمانی گر ازین پیش‌دراین عالم بود
علم الله ولی امروز دراین عالم نیست

دم مزن با کسی ازهمدمی ومهر که ما
آزمودیم صمیمانه کسی همدم نیست

رازدل دربر این پرده‌دران قرم حسود
چکنی فاش‌چو بینی که‌یکی محرم نیست

هر کرا هست فروغ شرف و وجدانی
طاقت زیست دراین‌جامعه مظلم نیست

نیست شد هستی گلشن ز یکی جلوهٔ دوست
صبح ، خورشید چو تابد اثر از شبنم نیست

برو قوی شو

زبسکه چشم تو مردم فریب ومحتال است
هزار چشم چوچشم منش بدنبال است

بغیر وصل توام نیست آرزوئی لیك
مرا همیشه فلك برخلاف آمال است

کجا بدامن وصل تو دسترس دارد
کسیکه چون من بیچاره تیره اقبال است

زعزم خویش بجان تو متصرف نشوم
اگرچه دررە عشقت هزار اشکال است

قدم گذار ببازار حسن خویش و ببین
برای قیمت یك بوسه ات چه جنجال است

بروقوی شو اگر راحت جهان طلبی
که در نظام طبیعت ضعیف پامال است

نگر بدفتر کردار مردمان بزرك
که عزو جاه نصیب رجال فعال است

گذشت دورهٔ سلطان حسین ودلشادم
که روزگار بعکس مرام جهال است

بدرد گلشن بیدل کجا رسی زیرا
زبان ناطقه درشرح هجرتو لال است

بس است

ای بیوفا بعاشق بیدل جفا بس است
جان برلب آمداز ستم ای بیوفا بس است

بالاتر از تحمل خود جور آسمان
دیدیم ما دگرزتوجور وجفا بس است

شایسته محبت اگر نیستیم ما
با ما جفا برای رضای خدا بس است

گمگشتگان بادیه عشق را چو ما
ازدود آه و آتش دل رهنما بس است

چون برکس اعتماد نشاید فتاده را
در کف زعزم وآرزوی خود عصا بس است

زنگار غم چو دشمن اهل صفا بود
ای چهره خون دیده برایت جلا بس است

مسموم گشته آب و هوای دیار ما

گلشن بخود مبال که نشو و نما بس است

بحضرت عطا

این غزل درفروردین ۱۳۲۲ که استاد دانشمند آقای ادیب السلطنهٔ سمیعی متخلص بعطا ورئیس انجمن ادبی فرهنگستان ازسفارت کابل بر میگشتند ودر مشهد چند روزی فیض خدمتشان دست داد سروده شده است .



بازباغ وچمن ازلاله و گل رنگین است ... اینهمه از اثر مقدم فروردین است

ساغر لاله شد از بادهٔ شبنم لبریز ... زلف سنبل زچه ازمستی آن پرچین است

ابر از ان گریه در این فصل نماید که چرا ... گلرخان راهمه بیدادگری آئین است

چند از جام جهان بادهٔ غم نوش کنی ... چارهٔ محنت دیرینه می دیرین است

شمع بر گریه ماخنده زد و پاك بسوخت ... آخرهر کس بدخواه کسان شد این است

داد فرهاد از آن جان که یقین میدانست ... دادن جان بره عشق بتان شیرین است

جهد گر قائد امید شود انسان را ... دائماً مرکب اقبال بزیر زین است

بعطا میکنم این طرفه غزل را تقدیم

آنکه در ملك سخن خسرو باتمکین است

موسم فروردین

عهد تا عهد گل و موسم فروردین است ... جام می نوش که خود حاصل گیتی این است

باغ ازسبزه و گل چون ارم شداداست ... دشت ازلاله چو آتشکدهٔ برزین است

بی نشاط می گلرنك نمیباید زیست تا که ازلاله و گل دشت و دمن رنگین است

آفتاب می در جام هلال آسا ریز ماه من تا که چمن پرزمه وپروین است

منه از دست دلا دامن شادی زیرا دامن باغ پر از یاسمن و نسرین است

دم غنیمت شمر اکنون که دم باد صبا همچو انفاس خوش یار عبیر آگین است

ابر از آن بر سر گل گریه نماید شب و روز که درین باغ ، فنا عاقبت تکوین است

گل آمال ز گلزار جهان باید چید که بگلزار جهان دست فلك گلچین است

چون ز فردا کسی آگاه نباشد گلشن

ازچه امروز دل از گشت جهان غمگین است

خیالی نیست

مرا که آرزوی جاهی وجلالی نیست اگر جلو نبرد آسمان خیالی نیست

نمیخورم غم اگر دوست دست من نگرفت اذان نگفته نماند اگر بلالی نیست

از آن بعرض تمنی خموش میباشم که از خموشی بهتر زبان حالی نیست

زبان شکوه کجا هست مستمندی را که در برابر او طاقت سئوالی نیست

فضای گلشن آزادی است دلکش وحیف مرا زسنك حوادث پری و بالی نیست

کسی ز منقصت خویشتن خبر دارد که همچو او بجهان صاحب کمالی نیست

جلال وحشمت شاهان زوال دارد لیك شکوهٔ مملکت فقر را زوالی نیست

چه غم ز نیك و بد روزگار گلشن را

که جز خدا بکسش هیچ اتکالی نیست

بیاد شعله

جمعه ۳۱ فروردین ۱۳۲٤ بدیدن مرحوم سید محمد خان معصومخانی متخلص بشعله که آن ایام فرماندار قوچان و برای معالجه بمشهد آمده بود رفتم تا رسیدم گفت خوب آمدی که الآن غزلی برایت ساخته بودم آنرا خواند و پاسخ خواست و منهم سرودم ودریغ آنمرحوم از آن بیماری برنخاسته پس از سه ماه درگذشت
(مرحوم شعله نواده سید محمد شعله نائینی شاعر وحکیمی بودکه نامش)
(در آتشکده و مجمع الفصحا است . معصومخانی ۵۰ سال مشاغل عمده که در)
(ایران و خارجه داشت با کمال پاکی انجام داد و با مبالغی قرض درگذشت)
(و چند هزار بیت و پسری دانشمند بجاگذاشت که آنهم در فاجعه هوائی ۳۳۰)
(نزدیك تهران درگذشت ـ اینك غزل آنمرحوم را هم ذیلا مینویسم)

شد بهار و باز (گلشن) رونق دیگر گرفت
نو جوانی را جهان پیر باز از سر گرفت

از قدوم فرودین شد بوستان رشك بهشت
و زگل وسنبل گلستان زینت وزیور گرفت

نرم نرمك خوش نسیم صبحگاهی در رسید
همچو دامادی عروس باغ را در بر گرفت

سرو از یکسو بطرف جویبار آمد برقص
لاله بر تن از شعف پیراهن احمر گرفت

شد جهان آزاد وما را نیست (آزادی) کجا است
کز فراقش پای تا سر شعله را آذر گرفت

پاسخ

شاهد گل تا حجاب از روی زیبا بر گرفت — شور عشق و عاشقی ما را از پا تا سر گرفت

مدتی این آتش جانسوز در دل خفته بود — از نسیم نوبهاران شعله را از سر گرفت

تلخکامم کرد گیتی کی بفریادم رسد — آن لب لعلی که باج از شهد و از شکر گرفت

زرد روئی تا بکی از دست غم باید کشید — از کف جانان بباید بادهٔ احمر گرفت

کوشم از جان تا چراغ محفلم گردد مگر — آنکه نور حسن او آفاق سر تا سر گرفت

سعی کن در کار زیرا مرد با سعی و عمل — میتواند شاهد مقصود را در بر گرفت

در جواب شعله گفتم این غزل گلشن که گفت

شد بهار و باز گلشن رونق دیگر گرفت

قضا نگذاشت

کسی بسرحد اقلیم عشق پا نگذاشت — که جان خویش در اول قدم بجا نگذاشت

پی وصال تو کان آرزوی اهل دل است — هزار نقشه کشیدم ولی قضا نگذاشت

علاقهٔ من و زلفت زخلق پنهان بود — ولی چه سود که غمازی صبا نگذاشت

رقابتی که زعشق تو در جهان افتاد — در این دیار دو تن با هم آشنا نگذاشت

هزار جهد نمودم که دل بکس ندهم — نگاه تو دل و دینی برای ما نگذاشت

زدست جور تو گفتم که پا کشم زدرت — گرفت دامن عزم مرا وفا نگذاشت

بدا بحال کسی کز جهان چو رخت ببست

به نیکوئی اثر و نام در قفا نگذاشت

زبون عشق

چو من بگلشن حسن تو نغمه خوانی نیست
بدست باد فنا داده آشیانی نیست

در انتظار تو چشمم سفید گشت و ببین
سیاه بختی من کز تو هم نشانی نیست

بباد رفت دل از میزبانی مهرت
چو عشق خانه بر انداز میهمانی نیست

چگونه دعوی آزادگی کنی درعشق
که چون تو دیکتاتور مطلق العنانی نیست

بتان که جور بعاشق چنین روا دارند
مگر برای مکافات آسمانی نیست ؟

بر آستان محبت ز جان نهادم سر
کزین مقام مقدستر آستانی نیست

بدوست عرض شکایت زدوست نتوان کرد
زبون حادثهٔ عشق را زبانی نیست

به هیچ عصر ز بیداد اقویا گلشن
ضعیف را بجهان سرخط امانی نیست

آینه غیب

شادی وخوشی موجود در عالم امکان نیست
یا هست ونصیب ما جز محنت و حرمان نیست

یك لحظه خوشی افسوس درعالم امکان نیست
کاندر پی آن موجود صد محنت وحرمان نیست

دل آئینه غیب است ای آینه رو ، زنهار
مشکن که چو بشکستی خود قابل جبران نیست

تا طلعت ماهت زد از چاك گریبان سر
دستی نبود کز عشق بر چاك گریبان نیست
شور دل شیدا را در عشق تو شیرین لب
پنهان نتوان کردن کاندر خورکتمان نیست
گر جان برهت دادم بپذیر ز من زیرا
در پیش بشرچیزی محبوبتر ازجان نیست

غافل گذشت

در فراقش سیل اشك از دامنم غافل گذشت
موج این طوفان نگه کن کزسرساحل گذشت
فکرحفظ جان براه دوست نقص دوستی است
در طریق عشق میباید زجان ودل گذشت
ناز جانان رشك زا شوق حریفان جان گداز
غافلی دیشب چها برمن درآن محفل گذشت
نا امیدیها و مشکلها براه عشق هست
با امید وصبر میباید ازین مشکل گذشت
راه اگرهموار و ناهموار وگر نا امن و امن
کاروان عمر را باید ازین منزل گذشت

از محالات است ایمن ماندن از جور حسود

جان من باید ازین اندیشهٔ باطل گذشت

بهر گلشن گر چه سودای تو بیحاصل بود

کی تواند دل ازین سودای بیحاصل گذشت

خیالی نیست

بجز وصال تو در سر مرا خیالی نیست — اگرچه بر سر کوی تو ام مجالی نیست

چه غم که دین ودل اندرهوای عشق تو رفت — که جان هم ار برود در رهت خیالی نیست

فنا پذیر بود این جهان وهرچه دراوست — بغیر عشق که از بهر آن زوالی نیست

بطاق ابرویت ای ماه آسمان جمال — چو ابروان تو در آسمان هلالی نیست

مرا بکش اگرت قتل دوستان هوس است — که روز حشر زخون منت سئوالی نیست

مگر وصال تو و خون ما بود ورنه — بشرع عشق حرامی نه وحلالی نیست

گر از مطامع خود آدمی بپوشد چشم — زبیش و کم بجهانش غم وملالی نیست

کمال مرد باخلاق نیك و معرفت است

جز این برای بشر گلشنا کمالی نیست

غم آینده

این دو غزل که بیك وزن وقافیه است در سال ۱۳۲٤ سروده شده که اوضاع کشور قرین کمال اختلال بود

آتش رخسار یار تا که فروزنده است — آه دل بیقرار سر کش وسوزنده است

از چه تغافل کند چونکه بما میرسد
گر نه ز بیداد خویش یار سرافکنده است

وه که پی سود خویش سنك بسینه زند
گر شه روی زمین یا که کمین بنده است

مردن با بندگی هر دو چو یکسان بود
بنده نخواهد شدن قومی اگر زنده است

قدرت و شوکت بود در کنف اجتماع
نیست شود در جهان هر که پراکنده است

راه مماشاة گیر دشمن اگر قادر است
از سر جان در گذر دوست چو ارزنده است

کوچ مکن نیمشب دشمن اگر در ره است
اوج ز مرغی مخواه که بال و پر کنده است

آتیه مملکت چونکه بدست خداست
گلشن بیدل چرا در غم آینده است



تا که ز نور جمال روی تو تابنده است
در بر رخسار تو مهر فلك بنده است

جامهٔ گل چاك زد دست صبا تا که دید
بر قد تو جامهٔ حسن برازنده است

نقش جفا تا که زد دست مخالف بکار
آنچه نبسته است نقش بر لب ما خنده است

نرگس شهلا بباغ لافی اگر زد مرنج
چشم عنایت گشای بین که سرافکنده است

دیر نپاید کسی هیچ در این خانه زانك
زود گذر عمر ما برق شتابنده است

دور جوانی گذشت موی سیه شد سفید
فکرت کوته هنوز در غم آینده است

گلشن اگر نام نیك میطلبی نیك باش
نام نکو در جهان دولت پاینده است

خوش آنزمان

این غزل که در تخلص آن یادی از شهریار عزیز شده در بهار ۱۳۴۲ سروده ام و ناظر باوضاع و احوال اسف اشتمال آن ایام وطن عزیز میباشد

✿✿✿

خوش آنزمان که دلم درد انتظار نداشت
بغیر مهر ووفا شیوهٔ نگار نداشت

شکست هر چه که پیمان مهرو یاری بست
دریغ عهد نکویان که اعتبار نداشت

خوش آنزمان که بما یار خوب تا میکرد
بکار غمزدگان روزگار کار نداشت

بنفشه منفعل و لاله غرق خون بینم
برای سوختگان لذت این بهار نداشت

وفا مجوی ز یاران بیوفای دو رنك
که گل بباغ شکایت بجز زخار نداشت

چگونه دعوی آزادگی کند قومی
که درمدار حیات ازخود اختیار نداشت

بلا وفقر واسارت گرسنگی غم جان
چوما کسی بجهان تیره روزگار نداشت

اساس کشور دارا ز هم نمیپاشید
اگر رجال پلیدی چو ماهیار نداشت

همیشه خاصه بفصل بهار گلشن زار
بغیر آرزوی روی شهریار نداشت

خطا است

زور باید پیش خصم بی امان، زاری خطا است
درحق بدخواه بدکردار غمخواری خطا است

یاری اندر بارهٔ یاران نشان مردمی است

ورنه اندر بارهٔ نا مردمان یاری خطا است

گرچه ستاری پسندیده است وهتاکی بداست

در حق هتاك بی آزرم ستاری خطا است

روح همکاری دلیل رشد ملی هست لیك

با خیانت پیشگان زنهار همکاری خطا است

تا که دستت میرسد درگیر و دار زندگی

مردم آزاری مکن چون مردم آزاری خطا است

سنك نا هموار خواهد برد آب تیغ را

با درشتان گلشنا زنهار همواری خطا است

دریا گذشت

آنچه در دوران هجران رخش برما گذشت

کی توان گفتن بمجنون در غم لیلا گذشت

هرکه را بگذشت آب از سر غم گیتی نماند

من چه غم دارم که درعشق ازسرم دریا گذشت

عاقبت سنگین دلش را مهربان کردم بخویش

تیر آه خستگان بنگر که از خارا گذشت

هیچ ظالم را چراغ ظلم تا آخر نسوخت

چرخ با یك شیوه بر اسکندر و دارا گذشت

بی نیازی میشود مسجود از روشن دلی

کافتاب آسا بیکدم از سر دنیا گذشت

پیش شمع روی جان افروز او گلشن ز جان

دامن افشان دوش چون پروانه بی‌پروا گذشت

تیر آسمان

یك تیر آسمان زجفا در کمان نداشت
کانرا نشان زقلب من ناتوان نداشت

گیتی همیشه دشمن آزادگان بود
هر گز زمانه مهر بآزادگان نداشت

چندان بمشکلات فشردیم پای صبر
کز این تن ضعیف کسی این گمان نداشت

باید جسور بود که در هیچ دورهٔ
محجوب حق زندگی اندر جهان نداشت

چون نیك و بد دوام ندارد بهیچ حال
خوش بخت آنکه انده دور زمان نداشت

دانی که سود کرد زسودای زندگی؟
با همتی که انده سود وزیان نداشت

جای ترحم است بر آنکس که پیش دوست
چندانکه درد خویش بگویدزبان نداشت

از عاشقان چو گلشن دلداده هیچ کس

تاب جفای آنمه نا مهربان نداشت

دشوار گذشت

میتوان سهل زجان دره دلدار گذشت لیك مشكل بتواند كسی از یار گذشت

نتوان گفت كه عاشق بود آن بلهوسی كه بحرف بد اغیار ز دلدار گذشت

بیرخ ماه دل افروز تو این عمر عزیز گرچه بگذشت ندانی كه چه دشوار گذشت

زبسكه بگریستم از دوری رویت شب‌وروز سیل‌خون عاقبت ازدیدهٔ خونبار گذشت

گرچه فكر كسی ازناز بسر نیست تورا فكرمن كن كه‌دگر كارمن‌از كار گذشت

وادی عمر بود پر خطر وپست وبلند خرم آنكس كه ازاین راه‌سبكبار گذشت

چون بدو نیك جهان‌نیست بجز پنداری باید از كشمكش عالم پندار گذشت

گلشن غمزده با آنهمه امید آخر

از سر كوی تو با حسرت بسیار گذشت

اینهمه نیست

دره‌عشق‌تو بذل‌سروجان اینهمه‌نیست با گدائی درت ملك جهان اینهمه نیست

بهرایثار توخواهم دل وجانرا ای‌دوست پیش‌ما ورنه بهای‌دل‌وجان اینهمه‌نیست

جلوه و راستی و دلكشی سرو سهی بر بالای تو ای سرو روان اینهمه نیست

بلبل خسته دل‌ازجورخزان ناله مكن كه فراق گل‌و بیداد خزان اینهمه نیست

چون تهی‌دست ببازار وجود آمده‌ایم لاجرم در بر ماسود و زیان اینهمه نیست

چندز اطوار جهان دل نگران باید داشت　　غم و شادی جهان گذران اینهمه نیست

دل چو بیواسطه بادوست سخن میگوید　　حاجت اهل محبت بزبان اینهمه نیست

چند گلشن غم و اندوه کم و بیش جهان

پشت پائی بجهان زن که جهان اینهمه نیست

رقیب جفا پیشه

این غزل در سال ۱۳۲۲ و روزی سروده شد که شنیدم ازمرکز بنا بتقاضای سفارت دولتی دستور انحلال روز نامه آزادی و تبعید من از خراسان داده شده که چون خدا نخواست آن بلیه بخیر گذشت



از آز رقیب جفا پیشه در کمین من است　　که داغ بندگی عشق برجبین من است

چو باز هست برویم در محبت دوست　　چه غم که بسته کمر آسمان بکین من است

بآستین نو خود بگو بخصم مناز　　که افتخار در این کهنه آستین من است

حیات خضر بآب بقاست لیك مرا　　به تیر غمزهٔ جانان که دلنشین من است

شوم قرین وصال تو عاقبت روزی　　اگرچه بخت بد این روزها قرین من است

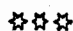
بگوش لطف اگر یار بشنود داند　　چه رازها که در این نالهٔ حزین من است

بسوخت خرمن هستی خصم را ، گلشن

زبانهٔ که در این آه آتشین من است

گرد باد زندگی

شبی دیوان وحشی را باز کردم این غزل آمد (وصلم میسر است ولی بر مراد نیست ـ بر دل نهم چه تهمت شادی؟ که شاد نیست) حالتی رفت که این غزل مولود آن حالت است •



کارم ز دور دهر اگر بر مراد نیست   غم نیست زانکه هیچ کس ازدهرشاد نیست

دانی سحر بگوش سلیمان چه گفت باد؟   گیتی بجز فسانه وافسوس وباد نیست

گرعمرسخت میگذرد، بگذردچه باك   این رشته را بشام ابد امتداد نیست

با آنهمه شکوه جهانداری وجلال   امروز جز فسانهٔ از کیقباد نیست

سختی و سستی وغم و شادی روزگار   گرنیك بنگری بجز ازگرد باد نیست

تادست میدهد بخوشی بگذران که هیچ   پندی جزاین بخاطرم از اوستاد نیست

گلشن بعهد دلبر و اقبال روزگار

تکیه مکن که درخورهیچ اعتماد نیست

در باغ آگاهی

در سال ۱۳۲۷ روزی در باغ شاعر با ذوق فاضل مرحوم عبدالحسین ملاباشی متخلص به (آگاهی) جمعی مهمان بودیم باغ آگاهی در حافظه اهل ذوق وادب مشهد یادگارهائی دارد ، مرحوم آگاهی گفت هیجده سال قبل مرحوم عارف روزی غزلی ساخته بود و پای همین درخت که شما نشسته اید آنرا در بیات ترک خواند و منهم چنان ساز زدم که هنوز آن صدا در این فضا در گوش من است ،

بیان مرحوم آگاهی تأثیری در من کرد و با افکار خودم دست بهم داده این غزل را در اندك مدتی سرودم هنوز مقطعش را نساخته بودم که سؤال آگاهی مرا از آن حال باز داشت و بدون تخلص ماند •



در هجر آن پری که چو برق از نظر گذشت
چندان گریست دیده که آبم زسر گذشت

بی آنکه سوی ما نظری افکند برفت — غافل که درغمش چه به اهل نظر گذشت
چندان زکینه سربسر ماگذاشت‌چرخ — کاین عمر دربلیه وغم سر بسر گذشت
یعقوب اگر بدام محبت نبد اسیر — چون‌ازبرای‌یك پسرازده پسر گذشت ؟
نفعی چو نقد عمر بغیر از ضرر نداشت — باید دلا ز مایه و نفع وضرر گذشت
فرهاد را قیاس بخسرو مکن که این — در عاشقی زهستی‌و آن ازشکر گذشت

ای نوش لب عنایتی آخر که در غمت
این زندگی زمرك بمن تلخ تر گذشت

واهمهٔ آتیه

دل ندارد زغم آرام دلارام کجاست — آنکه بادیدن او دل‌شود آرام کجاست
چهرهٔ لاله برافروخت چو رخسارهٔ یار — ساقی لاله رخ و بادهٔ گلفام کجاست
دلم از واهمهٔ آتیه خون شد یاران — باده کز دل ببرد وحشت اوهام کجاست
رمز هستی همه در پردهٔ ابهام بماند — ساغری تا بدرد پردهٔ ابهام کجاست
راز گیتی طلبی خیز وخط جام بخوان — تابگویدبتوجمشیدچه‌شدجام کجاست

بجز از کنج خرابات که آبادم ازان
گلشنا مأمنی از فتنهٔ ایام کجاست

تحول

در ۱۳۲۸ که مملکت دچار تزلزل وموضوع (تحول) سوژهٔ تمام مطبوعات و نقل تمام محافل بود همه تقاضا داشتند که شاه یك تحول کلی در اوضاع ایجاد کند روزی درمحضر آقای مسعودی که منظومهٔ بمناسبت سروده بودند این غزل سروده شد

☆☆☆

ملت ز شاه چشم براه تحول است — عشاق را بزلف تو دست توسل است
عمری چولاله خون جگر خورده‌ایم ما — درعشق دلبری که‌رخش بهتر از گل است
بردار بار هجر زدوشم بدست وصل — چون احتمال هجر تو فوق تحمل است
دوران جام و سلسلهٔ زلف دلبران — منظور ما زمنطق دور وتسلسل است
ما آزموده ایم بدوران زنـدگی — هر کاملی ملازم سیر تکامل است
ای غافل از عواقب بیداد رحمتی — بر عاشقی که کشته تیر تغافل است
نعم‌الوکیل کشورما لطف ایزدی‌است — ما را باین وکیل توانا توکل است

گلشن جمال ملك بعدل است دلفریب
بیچاره ملتی که اسیر تزلزل است

جهان گذران

چون بد و نیك جهان گذران در گذراست — شادمان آنکه زشادی وغمش بی‌خبر است
بجز ازعشق بتان هرچه دراین‌عالم هست — آزمودیم که خون جگر و درد سر است

نه همین من به تمنای گلی در بدرم — که در این مرحله صد باد صبا در بدر است
پاکدامنتری از غنچه بگلزار جهان — نیست وان نیز ز بیداد فلك خونجگر است
هر که چون شمع بهر جمع شب افروز شود — هستیش دستخوش لطمهٔ باد سحر است
پرده تا چند بطوفان درون میفکنی — غافل از پنجه اشکی که چسان پرده در است
چشم بهبود ازان ملك نمیباید داشت — کاندران عیب بجلباب هنر جلوه گر است

نیشکر نیست اگر خامهٔ گلشن زچه رو
حاصل آن بمذاق همه عالم شکر است

بیش و کم

کم و بیش آنکه گرفتار غم بیش و کم است — در جهان تا که بود بستهٔ زنجیر غم است
چون بجز نیکی و شادی نبود حاصل عمر — هرچه نیکی کنی و عیش دلا باز کم است
درجهان هرچه بود دستخوش مرك و فنا است — پایدار ابدی کرده اهل کرم است
دم غنیمت شمرد آدمی ار اهل دل است — که حیاتش همه مرهون همین یکدو دم است
ما ز رادار سبو راز فلك میخوانیم — جام ما جان برادر بدر جام جم است
از صمد دم چه زند شیخ که هر کنج دلش — از بت حرص و ریا و شره بیت الصنم است
خوار مشمار مرا ایشه خوبان زیرا — اهل دل هر که و هر جا که بود محترم است

گلشن زار کجا دولت وصل تو کجا
هر قدر مورد لطف تو شود مغتنم است

سبب چیست

روزی در محضری غزلی از مرحوم ادیب نیشابوری مطرح شد که ناظر باین بیت سروده است (شمال از جانب بغداد خیزد ـ گناه مردم شط العرب چیست) و من این غزل را سرودم :

☆

دل از حیرت نداند روز و شب چیست — غم گیتی کدام است و طرب چیست

چه اسراری در این کیهان نهفته است — ورای گنبد زرین قبب چیست

زمین را این تبدل ها کدام است — بچرخ این نقشهای بلعجب چیست

اگر او نرگس بیمار دارد — من دلخسته را این تاب و تب چیست ؟

نیاز عاشقان را گر بهائی است — بما ناز بتان نوش لب چیست

بعشقش ترك اولائی نکردم — شکستن عهد یاری را سبب چیست

بتان گر رحمت محضند گلشن
دلیل اینهمه قهر و غضب چیست

☆☆☆

آن بیوفا که راحت جان نور دیده است — با ما جفا کند مگر از ما چه دیده است

داند بمن چه میگذرد در فراق دوست — دلدادهٔ که زهر جدائی چشیده است

یك موی دوست را بدو عالم نمیدهد — دل کاین متاع را بدو عالم خریده است

رازم نهان نماند که نام تو نقش کرد — خونی که دردره توزمژگان چکیده است

تاریخ زندگانی نا کام عاشقی است — هر لالهٔ که از دل بستان دمیده است

آمد بهار و وای بمرغی که همچومن — سر زیر بال ازغم هجران کشیده است

ایسر گران ببستر غفلت غنوده ، چند — درخواب ناز،خیز که وقت سپیده است

آن سست عهد درد دلم نا شنیده رفت

گلشن، مگر که حرف رقیبان شنیده است

باران اشك

همین نه خون مرا آن دو چشم فتان ریخت

که ترك مست تو زاینگونه خون فراوان ریخت

دگر بهندوی زلف تو دل نباید داد — که از سیاهدلی خون بس مسلمان ریخت

بیاد آنمه نا مهربان ز شب تا صبح — هزار کوکب خونین مرا بداماں ریخت

نوای مرغ شباهنك ازان اثر دارد — که خون بیادحق او رازنای نالان ریخت

برای آنکه پریشانیم بیفزاید — ز ناز بر رخ مهِ طرۂ پریشان ریخت

مسلم است زخون کسان ندارد باك — کسیکه آبروی مردمان زبهتان ریخت

خجسته طالع آن عاشقی که روزوصال — متاع هستی خود را بپای جانان ریخت

بعشق نو گل روی تو بود اگر گلشن

زدیده اشك بهر گلشنی چو باران ریخت

دست فلك

بر دل هر که زدم دست شکایتها داشت — گله از کجروی نه فلك مینا داشت

شمع بال و پر پروانه نمیسوخت اگر — که زسوزدل آنسوخته جان پرواداشت

ببیابان جنون سر ننهادی مجنون — گر که پاس شرف وآبروی لیلا داشت

عشق جو عشق که از هر دو جهان دست کشید هر که با عشق صمیمانه سر و سودا داشت

خوار در دیدهٔ ارباب نظر خواهد بود هر که در زندگی خویش دل از خارا داشت

گر ازین قافله ماندیم عقب نیست عجب سنگها دست فلك در سر راه ما داشت

گوهر وصل نشد حاصل گلشن هر چند

هرشب از اشك بصر دامن خود دریا داشت

غم دل

اگر چه انده دل جز بیار نتوان گفت هزار حیف یکی از هزار نتوان گفت

بغیر یار کسی نیست غمگسار و دریغ زبخت بد که غم خود بیار نتوان گفت

هزار خون بدل از روزگار دارم لیك یکی بمردم این روزگار نتوان گفت

بآنکه روز و شبش بر فروغ مهر و مه است بلای محنت شبهای تار نتوان گفت

قرار کار مرا آسمان چنین داده است که با تو درد دل بیقرار نتوان گفت

محیط پست و عدو بی امان و دوست دورنك دلا خموش سخن آشکار نتوان گفت

دل کسی چو نسوزد بحال کس گلشن

بهیچ کس غم دل ز ینهار نتوان گفت

امتحان عشق

زیان بمن مرسان چون نمیرسد سودت کز آتشت نشدم گرم و مردم از دودت

بزخم من چو نئی مرهم ای کمان ابرو چرا شوم هدف تیر زهر آلودت ؟

مزن قمار کلان دست اگر مساعد نیست
که پـا اگر نفتد میکنند نابودت

بجاه و شوکت خویش ایحریف غره مشو
که انتقام طبیعت تبه کند زودت

بحسن طینت و اخلاق پاك ومهر و وفا
ایاز شو که جهانی شوند محمودت

بدرس عشق وطن دوستی چو گلشن باش
کز امتحان ننماید زمـانه مردودت

شکر غم

چونکه دوران غم هجر ترا آخر نیست
چکنم منکه دل سوخته ام صابر نیست

در نهان خانهٔ دل آتشی انداخته عشق
که مرا سوخته وشعلهٔ آن ظاهر نیست

خون دل میخورم وشکر غمت میگویم
شور بخت است که بر نعمت حق شاکر نیست

نادر است آنکه ترا بیند وشیدا نشود
ور نه عاشق شدن و دادن جان نادر نیست

همتی بدرقهٔ راه من ای خضر نجات
کن که پای طلب از ضعف دیگر سایر نیست

سیل خون میرود از چشم و عجب دارم از آنك
مدعی هست که این چشمه دل دائر نیست

گو برو خاك ندامت بسر خویش بریز
آنکه در حضرت آنجان جهان حاضر نیست

مهرهٔ مهر تو میبازم و در این بازی
همه دانند چو من هیچکسی ماهر نیست

بخشش دوست مگر پرده بتقصیر کشد
ور نه کس نیست که در حضرت او قاصر نیست

جای رحم است بقومی که زبیگانه وخویش
بیند آزار و باظهار سخن قادر نیست

کشور آن کشور و این قوم همان قوم ودریغ
کاندرین قرن در این جامعه یك نادر نیست

نگذاشت

فلك ز كينه يكى تير در كمان نگذاشت
كه سينهٔ من غمديده را نشان نگذاشت

من از جهان بتو دلشاد بودم وافسوس
كه جور گيتى و بيداد آسمان نگذاشت

پناهگاه من اندر حوادث ايام
تو بودى وفلك ايماه مهربان نگذاشت

ببين مظالم صياد را كه در اين باغ
مجال آنكه بر آرم زدل فغان نگذاشت

چو پايدار نباشد گلى خوش آن بلبل
كه اندرين چمن و باغ آشيان نگذاشت

همين نه من ز جفاى زمانه ناشادم
كه روزگار بكس قلب شادمان نگذاشت

ز بوستان وصال تو گلشن بيدل
همينقدر كه گلى بو كند جهان نگذاشت

زندگى

زندگى در كشور ما رنج جانى بيش نيست
راحتى وهمى و آسايش گمانى بيش نيست

چارهٔ كار خود از گردون سر گردان مخواه
كاسمان و روشنانش پاسبانى بيش نيست

دل مبند اى بلبل بيدل بر اين بستان كه گل
در گلستان چند روزى ميهمانى بيش نيست

وضع ملك وملت ار اين است اهل فهم را
زندگى بردوش جان بار گرانى بيش نيست

غالب آنانكه لاف دوستدارى ميزنند
امتحان كن تا ببينى خصم جانى بيش نيست

عمر جاويدان چه ميخواهى ، برو از خضر پرس
كانچه ميخواهى بلاى جاودانى بيش نيست

داد دل بستان زعشرت تا زمان فرصت دهد
زانكه گلشن دور شادى را زمانى بيش نيست

بهار محزون

نو بهاران آمد و خوشتر زشادی کار نیست — خرم آن دل کز جفای چرخ در آزار نیست
من اگر غم میخورم در فصل گل نبود شگفت — کاندرین محنتسرا جز خوردن غم کار نیست
گر نه در خوابند فرزندان ایران از چه روی — غیر چشم فتنه چشم دیگری بیدار نیست
سست عنصر گشته اند آنگونه فرزندان عهد — کز رفیقان یکتن اندر عهد خود ستوار نیست
کشور ما کشور حرف است و گر خوش بنگری — در میان صد هزاران گفته یك کردار نیست
در میان جملهٔ اقوام عالم سر بسر — هیچ قومی مثل ما تن پرور و بیعار نیست
خصم ما فقر است و بیکاری ولی با این دو خصم — یك نفر را نیت جنك و سر پیکار نیست
بگذرد گرچندی اوضاع زمان بر این نمط — مرك ما حتم است و این خود قابل انکار نیست

گرچه روز فرد فرد از محنت دوران شب است
لیك روز هیچکس چون روز گلشن تار نیست

بیاد آذربایجان عزیز

این غزل در سال ۱۳۲۵ که آذربایجان ببلیهٔ پیشه وری مبتلا شد وغزل بعد پس از چند ماه که از آن بلیه رهائی یافت سروده شده است

☆☆☆

دلم زخون چو دو چشمم زاشك لبریز است — که شعله زن بدلم یاد خلق تبریز است
فغان که خانهٔ قطران و شهریار امروز — بچنك مشتی مزدور وخائن وهیز است
شده است تا که اسیر و بای اجنبیان — دگر مخوانش تبریز زانکه تب خیز است
مگر بگوش شهنشاه ناله تبریز — نمیرسد که چه جانسوز و درد آمیز است
بحال مرك فتاده است این مریض وچرا — طبیب ملك هنوزش بفکر پرهیز است

بیاد شاه زدم فال و این غزل آمد
بیا که نوبت بغداد ووقت تبریزاست

☆ ☆ ☆

نسیم ،روح فزا ، باد مشك آمیز است — که همعنان صبا بوی خاك تبریز است
ز چنك اجنبیان شد خلاص استانی — که تاج کشور سیروس وملك پرویز است
مصائبی که بیك سال دید تا صد سال — یقین که خطهٔ تبریز پاك ، تبخیز است
ز آتشی که در آن خطه سوخت پیشه‌وری — همیشه صفحهٔ تاریخ ماغم انگیز است
سزای پیشه وری وغلام یحیی را — دهد زمانه که شمشیر آسمان تیزاست

بیاد آذر آبادگان پاك عزیز
بطبع گلشن بنگر که چون گهر ریزاست

تیر ناز

ترا که شیفته ازصدهزاردل بیش است — کجا نظر بمن بینوای درویش است
بجلب خاطر من کوش اگر زراه وفا — ترا هوای دل عاشقان دلریش است
اگر بقهر برانی وگر زناز کشی — زجان ودل سر تسلیم بنده در پیش است
بخصمی من اگر عالمی قیام کنند — توچون رفیق شفیقی مرا چه تشویش است
بیاد لطف نرنجم زجور تو آری — (کسیکه صاحب نوش است ضارب نیش است)

بغیر سینهٔ گلشن نشانهٔ نبود
آگهی آنچه ترا تیر ناز در کیش است

با ایرج میرزا

از اواسط سال ۱۳۰۱ دورهٔ داشتیم مرکب از ادیب نیشابوری و ایرج میرزا جلال الممالك وآقای احمد بهمنیار ـ آقای امیر شهیدی ـ آقای سید عبدالله سیار که ظهرهای دو شنبه وجمعه هر روز منزل یکنفر بودیم وپس از دو سال با مسافرت آقایان بهمنیار وامیر شهیدی وایرج میرزا وسیار این دوره منحل ویکسال واندی بعد هر دو استاد بزرك ایرج میرزا وادیب یکی در تهران ودیگری درمشهد بفاصله یکماه رخت ازین جهان بر بستند ، شبی بمناسبتی این غزل را سروده وبنام ایرج تمام کردم .

☆☆☆

ترا اگرچه بمن میل سازگاری نیست — مرا بغیر تو چشم امیدواری نیست

اگر نظر بتو بسیار میکنیم مرنج — بروی خوب نظر کردن اختیاری نیست

من از برای تو صرف نظر زجان کردم — ولی چه سود ترا حس حقگذاری نیست

نوید وصل بمن میدهی ولی هرگز — مرا زطالع خود این امیدواری نیست

بموی دوست قسم درجهان کسی چون من — بتیره روزی و آشفته روزگاری نیست

هزار تیر رها کردم از کمان مراد — هزار حیف یکی زانمیانه کاری نیست

مگرد تا که توانی بکام من ای چرخ — بهیچ روی مرا از تو چشم یاری نیست

عزیز هر دوجهان باشی ارچه گلشن را — نصیبی از گل رویت بغیر خواری نیست

برم بحضرت استاد و نیك میدانم — که شعر من بجز اسباب شرمساری نیست

مهین جلال ممالك که بعد خواجه وشیخ — سخن سرائی چون او بنامداری نیست

بلند مرتبه شهزادهٔ که جز او کس
بملك نظم مسلم بشهریاری نیست

از یك غزل

گله ازخویش کنم شکوه ام از دشمن نیست | در جهان هیچکسی دشمن من چون من نیست
خود گنه کردن و نسبت بحریفان دادن | در بر اهل نظر نیکو و مستحسن نیست
روقوی شو که در این دور حوادث فرجام | منطق هیچکسی همچو قوی متقن نیست

همه کس دم زوطن خواهی و اصلاح زند
لیك یکتن بوطن دوستی گلشن نیست

لیلاج سیاست

این غزل هم در ۱۳۰٤ بمناسبت اوضاع و احوال جاری آنروز مملکت سروده شد

☆ ☆

ترا اگر سر بر سر نهادن تاج است | بملك دل سپهت ازچه گرم تاراج است
مباش در پی آزار ما که شه هر چند | قوی بود برعیت همیشه محتاج است
توای بساحل راحت نشسته کی داری | خبر از آنکه بدریا دچار امواج است
طبیعت آنچه برشتیم پنبه کرد آخر | که تا بدانیم او چند مرده حلاج است
در این قمار زکف رفت نقد هستی ما | بدست تازه حریفی که کهنه لیلاج است
بترکش آنچه ترا هست ای قوی بازو | بزن که تیر ترا سینهٔ من آماج است
بخود مناز که مقهور حادثات بود | اگر چه ناپلئون یا دلیر کار تاج است

بدور حسن تو ای پادشاه کشور دل
متاع هستی گلشن بدست حراج است

سانسور افکار

بتی که اینهمه بر حسن خویش مغرور است
کجا بفکر من مستمند مهجور است

قسم بعشق که بی تو فراخنای جهان
برای تنگدل من چو دیدهٔ مور است

ترا ازجان و دل ایدوست دوست میدارم
دل از جفای تو هر چند سخت رنجور است

من از طریق وفای تو منحرف نشوم
در این طریق اگر صد هزار محظور است

برای مردم آزاده زندگی سخت است
در آن دیار که افکار خلق سانسور است

کسیکه صاحب یکذره حس آزادی است
در این دیار چو انسان زنده در گور است

چرا نسوزم ازین غم که در گذرگه باد
چراغ مملکت اردشیر و شاپور است

کسیکه عاقبت نیکلا بدیدهٔ خویش
بدید و باز ستم میکند مگر کور است

بقا نمیکند و زود میشوذ فانی
حکومتی که اساسش نهاده بر زور است

ز آه و نالهٔ گلشن چه رنجی ای ناصح
که داغدیده اگر ناله کرد معذور است

در دام

در دام بمردیم و بما دادرسی نیست
خرم دل مرغی که اسیر قفسی نیست

رحمی که زهجران تو در سینهٔ تنگم
از عمر گرانمایه بغیر از نفسی نیست

جانم بلب آمد زغم و در دم مردن
جز نیم نگاهی ز تو ام ملتمسی نیست

هر کس هوسی در سر خود دارد و ما را
جز دولت دیدار تو در سر هوسی نیست

ایدل اثر نالهٔ جانسوز تو کافی است
در قافلهٔ عشق چه غم گر جرسی نیست

گلشن نفس باز پسین است ، مخور غم
تا منزل مقصود دگر راه بسی نیست

حجاب لازم نیست

مصداق این غزل بعد از ۱۵ سال در ایران عملی و قانونی شد

برای کشتنم ایمه شتاب لازم نیست ... غم تو میکشدم اضطراب لازم نیست
اسیر گشته بدام بلا دلم دیگر ... بزلف پر شکنت پیچ و تاب لازم نیست
چو آفتاب حقیقت ز رخ نقاب افکند ... بروی ماه تو ایزن نقاب لازم نیست
بتاب چهره زیبای خویش تا دانند ... که آفتاب تو اندر حجاب لازم نیست

نقاب وچهره زن بعد ازین ؟ معاذ الله
بگو بگلشن بیدل شتاب لازم نیست

شب وصل

دنیا بکام ویار نکوخواه همدم است ... از وجد اگر که جان بفشانی دلا کم است
دیدار یار و پرتو ماه و شراب لعل ... اسباب شادی از همه بابت فراهم است
بزمی چنین برای گدایان کوی عشق ... اسباب رشك جمله سلاطین عالم است
از تند باد حادثهٔ فقر باك نیست ... آنرا که پادشاهی عالم مسلم است
باشد حلال باده دراین مه بروی دوست ... هر چند در شهور بنام محرم است

گلشن علاج درد و غم ورنج هجر یار
وصل نگار وخوردن رطل دمادم است

تمدن دروغین

هنوز آتش جنك بین‌المللی اول زبانه میکشید و بنام حفظ تمدن روزی دهها هزار نفر درمیدانهای جنك کشته میشدند این غزل تحت تأثیر آن حوادث شوم سحرگاهی در قریه فرزك سرودم و در جراید آنوقت منتشر گردید .



زآه ما است که چشمت همیشه بیمار است
و یا بکیفر کردار خود گرفتار است ؟

بپیش چشم تو نرگس عصا بکف خیزد
چه چاره سازد مسکین زرشك بیمار است

تو ای به بستر راحت غنوده کی دانی
که چشم من زغمت تا بصبح بیدار است

اگر نمرده‌ام از دوری تو نیست عجب
که جان‌سپردن بیدوست سخت دشوار است

دلی که در سر مهر و وفا نرفت زدست
بخاك پای عزیزت قسم که سر بار است

بدوستیت هر آنکس که دل ببست ایدوست
بدشمنیت چو من لایق وسزاوار نیست



تو ای تمدن خونین برو که نوع بشر
نداشت طاقت جور تو این چه اصرار است

تو ای سرشتهٔ حیات برو که روز جهان
زدود آتش ظلم تو چون شب تار است

تمدن است که شمشیر فتنه انگیزش
بلای ژرمن و اسلاو و ترك و تاتار است

نمانده هیچ باصلاح این جهان امید
چرا که دست تمدن هنوز در کار است

ز مردم متمدن نمای دهر هنوز
ندیده‌ایم عمل هرچه هست گفتار است

حذر کنند کسان از بلا ولی گلشن
براه دوست بلا را بجان خریدار است

کالای وفا

هر که را در دل غم دلدار نیست
بر در اهل دل او را بار نیست

هست کالای وفا جنسی که هیچ
مشتری او را در این بازار نیست

گو هوای وصل گل از سر بنه
هر کرا تاب جفای خار نیست

بارها کردیم خود را امتحان
با تو ما را طاقت پیکار نیست

با طبیبی او فتاده کار من
کش سر بهبودی بیمار نیست

ترك خود گفتیم چون در بزم دوست
غیر ازین دیدیم ما را بار نیست

طاعت اندر خدمت خلق است و بس
ورنه در دراعه و دستار نیست

شب سیه ره پر خطر ماست خواب
ایدریغا قافله سالار نیست

هر که از حق دم زند منصور وار
جای او جز بر فراز دار نیست

خلق در خوابند گلشن آنچنانك
در همه ایران یکی بیدار نیست

پنج اصل

شبی بجان تو ایماه سرو بالا نیست
که درغم تو دو چشمم ز گریه دریا نیست

زدست جور تو از پا فتادم، آری مرد
ز پا فتد اگرش بازوی توانا نیست

سپاه حسن تو هرجا گرفت یغما کرد
بلی رویهٔ ترکان بغیر یغما نیست

بدلبری سر و کار من اسیر افتاد
که در زمانه کس او را نظیر و همتا نیست

فتاده کشتی امید من بدریائی
که هرچه میروم آنرا کرانه پیدا نیست

بقرن علم و تمدن خیال خام بود		امید زندگی از ملتی که دانا نیست
به پنج چیز بود مرد سرفراز امروز		وگرنه او را حق حیات دنیا نیست
بپول وپارتی وعلم وسعی وبخت بلند		که هیچ چیز مقابل دگر بآنها نیست
کسی که فاقد این پنج اصل شد گلشن
(بگو بمیر که او را زمانه جویا نیست)



تا سر زلف تو در دست نسیم سحر است		کارم از زلف پریشان تو آشفته تر است
چه بگویم بتو با من غم هجر تو چه کرد		زانکه از درد جدائی دل تو بیخبر است
شادمان باش و ز پیشامد بد رنجه مشو		چونکه نیك و بد گیتی همه اندر گذر است
سر در اول قدم عشق نهادم آری		شرط اول قدم عشق بتان ترك سر است
تو که در بستر نازی چه خبر داری از آنك		خستهٔ بهر توچون بادصبا در بدر است
درد خود را بطبیبان همه گفتم لیکن		تجربت شد که مداوای همه بی اثر است
شادم از کشته شدن زانکه خدنك افکن را
گلشنا بر هدف خویش نهانی نظر است

بزم دوست

مجلس امشب ز رخ دوست بهشت آئین است		آن بهشتی که بما وعده نمودند این است
شکوه کردم باهیدی و نمیدانستم		که بتان را همه بیدادگری آئین است

متأثر نشد از درد دل و زاری من — وای از آندل که چه بیعاطفه و سنگین است
خون من ریخت بپاداش وفا آنشه حسن — واقعاً قاعدهٔ بنده نوازی این است ؟!
حال گلشن بسر راه تو دانی چون است
حال مرغی که بتاراجگه شاهین است

رسوای عشق

سرو رعنا است ولی چون قد و بالای تو نیست — ماه زیباست ولی چو نرخ زیبای تو نیست
نکهت مریم و شببو است دلاویز ولی — همچو عطر خم زلفین دلارای تو نیست
جان که سرمایه هستی است عزیز است اما — باز هم قابل افشاندن در پای تو نیست
دل سپارم بکه غیر تو که در حسن و جمال — اندرین عصر کسی همسر و همتای تو نیست
مجلسی نیست در این شهر که در آن سخنی — از تو و جاذبه نرگس شهلای تو نیست
نیست خوشنام بر اهل دل ای آفت جان
هر که چون گلشن سودا زده رسوای تو نیست



کاش

کاش در پیری دل از وصل جوانان شاد بود
گر چنین میبود دل از بند غم آزاد بود

چند با تحقیر در ویرانهٔ ما بنگرند
روزگاری بود کاین ویرانه هم آباد بود

دیدی آخر خرمن هستی خسرو را بسوخت
شعله آهی که اندر سینه فرهاد بود

موم باید بود اندر زندگی لیکن عدو
چون کند آهن دلی بایست چون فولاد بود

یاد ایام جوانی آتشم بر دل زند
کاشکی آن صحنه‌ها کمتر مرا در یاد بود

دستگیری کن ز پا افتادگان عشق را
خاصه بدبختی که دانی کشتهٔ بیداد بود

خدمت دل کن اگر گنج بقا خواهی که سود
برد شاگردی که او خدمتگر استاد بود

طایر محروم از بندم چه میشد گر ز بخت
آشیانم گلشن اندر معبر صیاد بود ؟

فر عشق

هر روز زین خراب غم آباد میروند
جمعی که هفتهٔ دگر از یاد میروند

این زندگی حلال کسانی که در جهان
آزاد زیست کرده و آزاد میروند

چون غنچه چند تنگدل از غم نشسته‌اند
آنانکه همچو گل همه بر باد میروند

باغم ندارد ارزشی این عمر و ای خوشا
آنانکه شاد زیسته و شاد میروند ؟

از فر عشق باد صبا و نسیم صبح
با دسته گل بتربت فرهاد میروند

بیدادگر مباش بیاران که بندگان
چون گلشن از در توز بیداد میروند

نفس آشنا

دلم بغیر غمت آشنا نمیگیرد — سرم بغیر هوایت هوا نمیگیرد
بغیر ساحت تنك دلم غم عشقت — به پهن عرصه افلاك جا نمیگیرد
تو درعلاج دلم جهد کن که این بیمار — ز دست عیسی مریم دوا نمیگیرد
تو بیوفائی و من با وفا ، ندانستم — که بین ما و تو از ابتدا نمیگیرد
حساب دست من آمد ز بیوفائی تو — که نخل عشق من خسته پا نمیگیرد
دهان تنك تو دل دید و خو نشد از حسرت — که ازچه روی در آن بوسه جا نمیگیرد
شدم گدای نگاری بعین استغنا — که گر بمیرم دست گدا نمیگیرد
گداخت زیبق تن هر کسی ببوته سعی — چو مرد کار پی کیمیا نمیگیرد

چنان دلش شده بیگانه از وفا ، گلشن
که اندر آن نفس آشنا نمیگیرد

تاج کرامت

هر که دل شیفتهٔ آن قد و قامت دارد — بر سر خود چو من آشوب قیامت دارد
دل بجان آمده از بادیه پیمائی عقل — بر سر کوی جنون قصد اقامت دارد
خون دل هر قدر اندوختم، از دامن چشم — ریختم تا که نگویند لئامت دارد

دل من نو سفر و زلف تو پرچین ره دور | اندرین راه خدایش بسلامت دارد

زردی چهره و اشك بصر و خون جگر | عشق از اینگونه صد آثار و علامت دارد

لایق خواجگی کون و مکان خواهد بود | آنکه بر تارك خود تاج کرامت دارد

دل بمهر تو سپردیم و نمیدانستیم | عاشقی اینهمه افسوس و ندامت دارد

یوسف میهن خود هر که فروشد گلشن

ببهای دو جهان ، جای ملامت دارد

کیمیای سعی

صاحبدلی که پای بدامن فرا کشد | بیهوده بار منت مردم چرا کشد ؟

در کشتی حیات نگهدار چون خدا است | ابله کسی که منت هر ناخدا کشد

آنکس که تن ببوتهٔ سعی وعمل گداخت | محتاج نیست درد سر کیمیا کشد

نبود عجب اگر شودش تیره روزگار | آنکس که سر ز ربقهٔ اهل صفا کشد

فسق نهان بمذهب عارف نکوتر است | از طاعت عیان که بروی و ریا کشد

تاخود سزای جور چه باشد چو روزگار | اینسان ز ما عقوبت مهر و وفا کشد

ما سر بکوی عشق چو گلشن نهاده ایم

تا دست غم عنان دل ما کجا کشد ؟

مال نماند

برفت خواجه و از او بغیر مال نماند | بغیر رنج از آن مال بالمآل نماند

چه رنجها پی کسب جلال برد ولی | بجز وبال از آن جاه و آنجلال نماند

هزار وزر و وبال از زمانه کرد قبول ولی ازو اثر خیر در قبال نماند
برای وارث بد بخت نام زشت پدر بجای ماند پی جمع مال و مال نماند

کمال مرد بعلم و کمال هست ، که گفت
که مال ماند ولی شهرت کمال نماند ؟

حکم تقدیر

لبم بخنده ز غم آشنا نخواهد شد دلم چو غنچه پژمرده وا نخواهد شد
چنان زدست جفای تو دل ز پا افتاد که جز بدست وفای تو پا نخواهد شد
مگر که زلف تو گردد گره گشای دلم که حل عقده زباد صبا نخواهد شد
برس بدرد دلم ای طبیب خسته دلان که جز بلطف تو دردم دوا نخواهد شد
بحیرتم که چرا دل امیدوار بود بوعدهٔ تو که هرگز وفا نخواهد شد
سیاه روزی قومی که حکم تقدیر است بعقل و نقشهٔ انسان قضا نخواهد شد
هزار نکته ضرور است پیشوائی را بحرف مفت کسی پیشوا نخواهد شد
کسیکه خود بمسیر حیات گمراه است برای جامعهٔ رهنما نخواهد شد

مگر که لطف خدا یار ما شود گلشن
وگر نه هیچ کسی یار ما نخواهد شد

رضای خدا

ببوسهٔ ز لبت هر که جان مبادله کرد خدا گواست بسی سود ازین معامله کرد
همیشه روی تو از مهر و مه گرو برده است هزار بار فلك هر دو را مقابله کرد

میان ما و تو جز تن نبود فاصله ای
دراین معامله جان بی جهة مماطله کرد

بخاطر سر زلف تو با نسیم سحر
دل ستمزده هر روز وشب مجادله کرد

رضای بارخدا در رضای خلق خداست
چه سود شیخ همه عمر اگر که نافله کرد

شگفت نیست اگر شد اسیر راهزنان
کسیکه خواب خوش اوراجدا ز قافله کرد

بجز زیان دل گلشن نبرد فائده ای
بکار عشق بتان هر زمان مداخله کرد

باقتفای مشتاق

غرقه در خون شد دل و از یار دلداری ندید
هرچه دید از دوست خواری دید غمخواری ندید

دل که غیر از زنك غم زین چرخ زنگاری ندید
جز وفا داری نکرد و جز ستمکاری ندید

مرغ گلزار بهشتم من از آن نالم که دل
در بسیط خاك جز رنج گرفتاری ندید

وصل شیرین را فلك در کام خسرو تلخ کرد
تا بداند شاه هم از بخت یاداری ندید

چون مدار این جهان بر نیکوئی بگذاشتند
بد مکن جانا که کس خیری ز بد کاری ندید

مردم آزاری مکن گرعافیت خواهی، که سود
هیچکس در هیچ حال از مردم آزاری ندید

هر که از صهبای عشق گلعذاران مست شد
همچو گلشن تا قیامت روی هشیاری ندید

شود ؟ نشد !

گفتم که یار یکدل و یکجان شود نشد — با ما رفیق بزم و گلستان شود نشد
با دوستان براه محبت رود نرفت — از کرده‌های خویش پشیمان شود نشد
میخواستم که عهد و وفا نشکند شکست — از راه مهر حافظ پیمان شود نشد
بر روزگار تیرهٔ من رحمت آورد — شمع شب سیاه محبان شود نشد
بر ضعف من ز لطف توجه کند نکرد — بر درد من ز عاطفه درمان شود نشد
پاس حقوق یاری و همسایگی ما — آرد بجای و حامی ایران شود نشد

بود آرزوی من که مگر مشکلات من
گلشن براه عشق وی آسان شود نشد

شمع جمع

تا شب دلدادگان را روی ماهت شمع بود — روزگاری داشتیم و جمع یاران جمع بود
تا جدائی بین ما افکند دست روزگار — هم نشینم سوز آه و نقل بزمم دمع بود
روز ما شد شام و جمع ما پریشان از فراق — یاد ایامی که رویت جمع ما را شمع بود
عزت است اندر قناعت رادمردی در گذشت — وای آنکو پیشوایش خشم و آز و طمع بود

کی بضد خویشتن اقدام کردی آدمی
گر که جز اینش بصر یا غیر از اینش سمع بود

« در سال ۱۳۲۲ که همه چیز ایران بخارج کشیده میشد سروده شد »

مدار آسمان گر کجروی با راستان باشد — الهی نیستی پایان کار آسمان باشد

هزاران ناله ها کردیم از بیداد و حیرانم — چرا گوش جهان اینقدر میباید گران باشد

ز آزادی بچه میلافند این اعدای آزادی — چو قلب و کارشان یکسر مخالف با زمان باشد

بدوران توحش کس ندیده است اینکه مهمانی — بخوان بینوائی رفته او را خصم جان باشد

ببین خاصیت عصر تمدن را که مهمان هم — بلای جان و مال و خصم عرض میزبان باشد

توانا شو که در قانون آزادی عصر ما — بحکم زور محکوم است هر کس ناتوان باشد

نه از شر جهان دیدیم خیری ما نه از خیرش — فلك شری برانگیزد که خیر ما در آن باشد

حریفان از سر ما دست گلشن بر نمیدارند

در این محنتسرا تا پای سودی در میان باشد

عمر بیوفا

جانان اگر وفا بمن مبتلا نکرد — عمر است و عمر با کسی آخر وفا نکرد

پاداش مهر جور اگر نیست پس چرا — آن سست عهد در حق ما جز جفا نکرد

چون و چرا بمذهب عشاق کافری است — دلداده عاشقی است که چون و چرا نکرد

ابناء عصر ما همه بیگانه پرورند — تنها نه یار یاد ز هیچ آشنا نکرد

دردا که بد علاج دل دردمند ما — موقوف یك تبسم و آن بیوفا نکرد

فارغ زیاد او ننشستیم گر چه دوست — تا رفت ازین دیار دگر یاد ما نکرد

بر اشك من مخند که ریزم ز سوز عشق — کاین گوهری بود که کس آنرا بها نکرد

گفتم شهید ناوك نازش شوم ، خوشم
گلشن که تیر آه من آخر خطا نکرد

مرغ اسیر

عشق تا بادهٔ سودای تو در جامم کرد ‌ ‌ ‌ فارغ از گردش حزن آور ایامم کرد
تا مرا با تو دلارام سر و کار انداخت ‌ ‌ ‌ شادمانم که ز هر دغدغه آرامم کرد
تو بخوشنامی و کام دل از ایام بمان ‌ ‌ ‌ گرچه سودای تودرجامعه بدنامم کرد
تو بکام دل من باش ، چه غم دارم اگر ‌ ‌ ‌ ازخوشیهای دگر عشق تو ناکامم کرد
قدمی پیش نه ای بخت ، بمیدان امید ‌ ‌ ‌ که فلك خسته زهر کوشش و اقدامم کرد

منم آن مرغ که در گلشن گیتی ، گلشن
دانه خال لبی بستهٔ صد دامم کرد

پردهٔ فردا

عشق هر چند بلای دل دانا باشد ‌ ‌ ‌ خرم آندل که بعشقش سر و سودا باشد
دولت وصل توخواهیم که اهل دل را ‌ ‌ ‌ دولت وصل به از دولت دنیا باشد
مردم از دست غمت تا بکی ایسرو بلند ‌ ‌ ‌ کوته از دامن تو دست تمنا باشد
باسیران چو نظر افکند آنمه ایکاش ‌ ‌ ‌ نگهی نیز نصیب من شیدا باشد
ما بتاراج نگاهی دل و دین را دادیم ‌ ‌ ‌ تا دگر لعل لبت را چه تقاضا باشد
توچوخورشیدی و ماذرهٔ ناچیزودریغ ‌ ‌ ‌ طمع وصل تو ما را بچه یارا باشد

دامن از اشك چو دامان افق گلگون است — تا مگر مشرق آنماه دلارا باشد

گر بداد دل ما میرسی امروز برس — که ندانیم چه در پردهٔ فردا باشد

روقوی شو اگر آسایش دنیا خواهی — که زبونی نکشد هر که توانا باشد

می گلرنك زمینای طرب خور حیف است — کادمی خونجگر از گنبد مینا باشد

بفلك تارك اقبال بسایم گلشن

دوست را گر نظر لطف سوی ما باشد.

آبادی بغداد

خرم آنروز که لطف تو زما یاد کند — دل غمدیدهٔ ما را ز غم آزاد کند

جای رشك است بر آنکس که دل غمزدهٔ — میتواند که بآئین کرم شاد کند

تا بتلخی ندهد جان چه شود گر شرین — از سر لطف گذر بر سر فرهاد کند

از خرابی مکن اندیشه که معمار ازل — هر کجا دید خراب از کرم آباد کند

از غلط کاری گردون نه عجب گر ویران — تیسفون را پی آبادی بغداد کند

حرف مفتی همه مفت است و بنه تا بکند — آنقدر منع من از باده که تا باد کند

منم آن صید که امید ندارم گلشن

نالهٔ من اثری در دل صیاد کند

اقتفای ادیب پیشاوری

گر آسمان رحم آورد بخت ارمددگاری کند

هم کارها نیکو شود هم یار دلداری کند

غم باشد ار کوه گران بر خاطر این خسته جان
ما را نباشد بیم از آن گر دوست غمخواری کند

ای دین و دل پابست تو اقلیم جان در دست تو | تا چند ترك مست تو با ما ستمکاری کند
بیند چو شیخ آنروی مه از گمرهی آید بره | وز سر نهد فکر گنه خود ترك دینداری کند
هر چند کالا وفا باشد نفیس و پر بها | مشکل کسی در عصر ما آنرا خریداری کند
یاران همه نامهربان بر قصد کینه آسمان | نبود کسی کز این میان بر بیکسی یاری کند
چون میتواند آدمی مهر و محبت را همی | جای وفا و مردمی از چه دلا زاری کند

گلشن اگر دل خون شود وز دیدگان بیرون شود
به تا زبون دون شود پیش خسان زاری کند
گفتم من این نظم دری بر شیوه پیشاوری
آنکو بشعر و شاعری طبعش گهر باری کند

ناپاکی چند

گر دهد دست که بر سینه زنم چاکی چند | بی تو گلگون کنم از خون جگر خاکی چند
رخ برافروز وز جان دادن ما باك مدار | شمع گو باش مخور انده خاشاکی چند
بس ملولیم بزن زخمه بساز ای مطرب | تا مگر شاد کنی خاطر غمناکی چند
خون خور ای غنچه که در گلشن هستی نکنند | درك بد بختی ما فاقد ادراکی چند
هستی و نیستی کشور ما پاك برفت | از غلط کاری و ناپاکی، تا پاکی چند
چشم جادو مژه برگشته و ابرو خونریز | چون برم جان بدر از حمله سفاکی چند

هست تا لطف خدا شامل حالم گلشن
نیست اندیشه ام از خصمی بیباکی چند

رایت گل

باغ رایت گل تا که بر فراشته اند
بلوح غم رقم نیستی نگاشته اند

خوشا کسیکه ز تقسیم خانهٔ ازلی
نصیبه‌اش خوشی و خرمی گذاشته‌اند

بیاد قامت دلجوی سرو بالائی است
کنار جوی کسانی که سرو کاشته‌اند

همیشه حسن بپاید بروی خوبانی
که پاس خاطر عشاق خویش داشته‌اند

بتان که مهر توانند و دلبری گلشن
زچیست همت خود برجفا گماشته اند؟

در جواب شعله

نه دل از کف دامن یاد ترا ول میکند
نه دل بی‌مهر تو یاد ازمن و دل میکند

خامهٔ پیکر نگار عشق غیر از نقش دوست
نقش عالم را ز لوح سینه زائل میکند

کام ما از حسرت یك بوسهٔ تلخ است و کام
از لب شیرین تو ما تیك حاصل میکند

طالع آیینه را نازم که روزی چند بار
خویش را منظور آن شیرین شمایل میکند

زلف پر چین ترا دست طبیعت فرزند
خوش برای عاشقان طرح سلاسل میکند

نه شب ما شب نه روز ما ز دست عشق روز
خوب ما را آسمان بازیچهٔ دل میکند

نیست دشواری که عزم مرد آسانش نکرد
ضعف همت هرچه آسان است مشکل میکند

شعله‌ها در دل بیاد (شعله) دارم همچو شمع
بی‌نوا پروانه امشب سعی باطل میکند

تا چو گلشن دور از خاك درش افتاده ام
اشك چشم خون فشانم خاك را گل میکند

یار ده دله

زبسکه دل زجفای توسنگدل گله کرد
من فلك زده را دوش تنك حوصله کرد

چنان هوای تو از زندگی مرا انداخت
که پیش خلق جهان آلت معطله کرد

چو من اسیر ندامت شود ستمزدهٔ
که جان و دل همه تقدیم یار ده دله کرد

بگو در آتش حرمان وغم بسوز و بساز
کسیکه دامن مقصود راز کف یله کرد

من ضعیف نه تنها اسیر دام تو ام
که آهوی نگهت شیر را بسلسله کرد

دریغ و درد که فتوی کسی ندادز رشك
برای قتل من از هر که یار مسئله کرد

به پایداری گلشن ندیده ام در عشق
هزار خون جگر خورد و باز حوصله کرد

کوشش اغیار

درغم عشق وطن هر که چو من زار نشد
آگه از درد من خسته بیمار نشد

دست بر دامن یکتن نزدیم از ره عجز
که پی غارت ما با دگران یار نشد.

خلق گیتی شده بیدار و پی حفظ حقوق
بجز ایرانی بد بخت که بیدار نشد

کس در این ملك نیامد بطلبکاری حق
که چو منصور سرش زیب سر دار نشد

آنکه خدمت باجانب کند وزر گیرد
یا رب از چیست بقهر تو گرفتار نشد

جهل شد موجب ویرانی ایران گلشن
ورنه از کوشش تاریخی[؟] اغیار نشد

بیاد شادروان افسر

آگهی از حال من آن سیمبر دارد ندارد		نالهٔ من در دل سنگش اثر دارد ندارد

کوری چشم رقیبان سوی من آید نیاید		کشته خود را زخاك راه بر دارد ندارد

ایکه کالای وفا ، داری ببازار محبت		این متاع کهنه اینجا جز ضرر دارد ندارد

دورهٔ بد بختی ما منقضی گردد نگردد		شام ما بیچارگان از پی سحر دارد ندارد

علم و اخلاق و هنر ممتاز دارد آدمی را		بر بهائم امتیاز ارنه بشر دارد ندارد

تا توانی دستگیری کن زپا افتادگان را		آدمیت غیر ازین راهی دگر دارد ندارد

ذلت دشمن چو خواهی دوستانرا تقویت کن		دوستی با دشمنان کردن ثمر دارد ندارد

زر برای کسب نام جاودانی نیك باشد		درحقیقت ورنه سودی سیم و زر دارد ندارد

حضرت افسر نباشد گر پناه دوستداران		کس زدشمن اندرین کشور مفر دارد ندارد

گر بفرقش تیر بارد گلشن ایمه سر نخارد
عاشق صادق بلی پروای سر دارد ندارد

مهر گیاه

زلفت که حال عاشق بیدل تباه کرد		رویش سیاه باد که روزم سیاه کرد

در پای تو بشسبت زجان دست همچو من		ایماه رو بروی تو هر کس نگاه کرد

گر ماه خوانده‌ام رخت ای آفتاب روی		از من مرنج حس بصر اشتباه کرد

تا سبزه‌ات بچشمهٔ حیوان دمیده است		مهرم هزار بار فزون این گیاه کرد

دردا که در تو حس مروت نیافرید		آنکو ترا بمملکت حسن شاه کرد

آخر شکار گشت چو گلشن بتیر عشق
هر بی خبر عبور از آن صید گاه کرد

نخواهد ماند

در اواخر ۱۳۲۰ بود که نیروهای اجانب در قسمت اعظم کشور متمرکز ودر تمام شئون ما دخالت مینمودند گرسنگی و بدبختی رو بشدت میرفت شبی فالی از حافظ زدم واندك تسلیتی حاصل شد این غزل را سروده و در آزادی چاپ کردم که موجب اعتراض مقامات سیاسی خارجی شد



دلا منال که دور محن نخواهد ماند
سرور دشمن واندوه من نخواهد ماند

چنانکه جلوهٔ مرغ چمن بجای نماند
سیاه چادر زاغ و زغن نخواهد ماند

بهار آید و گل خندد و بگرید ابر
غبار غم بعذار چمن نخواهد ماند

شمیم پیرهن یوسف آید و یعقوب
همیشه ساکن بیت الحزن نخواهد ماند

ببزم وصل رقیب ارچه گشته صدرنشین
ولی همیشه در آن انجمن نخواهد ماند

ببار خون سیاوش که بیژن اندر چاه
بیمن عاطفت تهمتن نخواهد ماند

مدار غم که حقیقت نمیشود مغلوب
نگین جم بکف اهرمن نخواهد ماند

صبا بشارت آزادی آرد و دل زار
اسیر آن بت پیمان شکن نخواهد ماند

رود ز کشور ما جیش اجنبی گلشن
سپاه خصم بخاك وطن نخواهد ماند

کودتا کردند

این غزل که در سال ۱۳۰۷ سروده شده مخاطبش معلوم است

بملک عشق حریفان چو کودتا کردند
هزار فتنه بنشسته را بپا کردند

بنام مجلس شورای عاشقان آخر
ترا بمملکت حسن پادشا کردند

مریز خون محبان خویش را ز جفا
که با تو تا نفس آخرین وفا کردند

برای آنکه بزلف کج تو بر نخورد
چه جنگها که بموی تو با صبا کردند

مده بدست رقیبان زمام یاران را
که این گروه براه تو جان فدا کردند

سپاه ناز تو در قتل خستگان غمت
چه نقشه ها که زکین طرح در خفا کردند

مجنون عاقل است

همنشین گر با رقیب آنشوخ سنگین دل نبود
در طریق عشق چندان کار ما مشکل نبود

هر کسی کام دل از وصل تو حاصل کرده است
جز دل مسکین ما کاین دولتش حاصل نبود

هیچکس در عشق از معشوق خود طرفی نبست
کز ازل این بحر بی پایاب را ساحل نبود

عشق کی با عقل سازد؟ عاشقی، دیوانه باش
همچو مجنون هیچکس در کار خود عاقل نبود

بذل جان در راه جانان شرط اول منزل است
چون کند آن عاشقی کاین هدیه اش قابل نبود
پرچم شوکت ببام چرخ گردون میفراشت
زاده سیروس با این هوش اگر جاهل نبود
مغتنم بشمار فرصت تا نگویند این و آن
ملت ایران بعلم و ارتقا مایل نبود
آرزوی جان بغیر از وصل جانان هیچ نیست
کاشکی گلشن تن اندر این میان حائل نبود

یاران دغل

زین دغل یاران که از آنان وفائی سر نزد — بس خطا دیدیم لیك از ما خطائی سر نزد
ناروا در حق خود بسیار دیدیم از کسان — لیك در حق کس از ما ناروائی سر نزد
هر که باما هرچه کرد از دوستان یا دشمنان — صبر کردیم و زما چون و چرائی سر نزد
تخم مهر اندر ضمیر خلق بس افشانده ایم — بخت بد بین کز یکی مهر و گیائی سر نزد
آنچنان از مردمی این مردمان بیگانه اند — کز هزاران لاف زن مهر آشنائی سر نزد
جانم از تنهائی وظلمت بلب آمد دریغ — خلوت مهجور را صاحب ضیائی سر نزد
روی زیبای حقیقت عاقبت در پرده ماند — آنکه بافکرت کند کشف غطائی سر نزد
خون خور وخامش نشین گلشن که اندر این محیط
آنکه گیرد دست در غم مبتلائی سر نزد

آز و نیاز

اگر که آز و نیاز از میانه بر خیزد — رسوم جنك و نفاق از زمانه بر خیزد
چو رسم مردمی و مردی از جهان برخاست — سزد که نام بشر از میانه بر خیزد
شکسته کشتی آمال من بدریائی — که موج حادثه از هر کرانه بر خیزد
بشوی خون من ای ابر ز آستانهٔ او — که تا ز خاك درش این نشانه بر خیزد
چه ظلم‌ها که کشیدم بنام عدل ایکاش — الی الابد ز جهان این فسانه بر خیزد
هزار عاقل فرزانه میشود مجنون — زساز عشق اگر یك ترانه بر خیزد

بهر نفس که ز هجر تو میکشد گلشن
ز آتش دل او صد زبانه برخیزد

لطف یار

ز زیر چشم نگه کردن تو پیدا بود — که دیشب از همه خوبان دل تو با ما بود
بزلف خویش تو هی دست میکشیدی و من — هزار شور جنون در سرم هویدا بود
من از سپیدی موی خود ای سیه گیسو — چه غم خورم که نگاهت جوانی افزا بود
برغم حاسد مجلس هزار لطف نهان — ز به به تو با شعار بنده پیدا بود
رقیب بی هنر آنقدر لوس بازی داشت — که با وجود بدی قابل تماشا بود
اگر چه ملتفت ما کسی نبود از جمع — وسیله بهر من از هر جهت مهیا بود
پی بهانه نمیگشتم آنقدر دیشب — برای بوسی اگر قدرت تمنا بود

تمتعی که من از عمر خویشتن بردم
همان دقایق وصل تو حور سیما بود

کالای وفا

در کشور ما عشق خریدار ندارد — کالای وفا گرمی بازار ندارد
افتاده سر و کار دل ما بطبیبی — کز ناز سر پرسش بیمار ندارد
در باغ جهان وا نشد آخر دل تنگم — این باغ مگر یك گل بیخار ندارد؟
در دام مکن ناله که صیاد جفا کیش — اندیشهٔ مرغان گرفتار ندارد
از آتش شوقی که سراپای مرا سوخت — افسوس که کمتر خبری یار ندارد
شاید ز رخ زرد وخط اشك بخواند — یار آنچه زبان قدرت گفتار ندارد
خون خوردم وخاموش نشستم که نگویند — این سوخته جان طاقت آزار ندارد
وجدان وشرف عرضه مکن بیهده کامروز — وجدان وشرف قیمت و مقدار ندارد
در دیدهٔ ارباب نظر خوار وزبون است — آنقوم که آزادی افکار ندارد

گلشن دل ما آئینه غیب نمائی است
کز عشق جلا دارد و زنگار ندارد

✡ ✡ ✡

ریختی خون دلم این رسم دلداری نبود — خستی از غم خاطرم این شیوهٔ یاری نبود
آنچه با من عهد بستی جمله بشکستی چنان — کز ازل بین من وتو عهد پنداری نبود
عجز من اینگونه ات سنگین دل و بیمهر کرد — ورنه از اول ترا قصد ستمکاری نبود
سعی میباید نه زاری در ره مقصود خویش — زانکه من دیدم اثر در گریه وزاری نبود
هر که با من لاف یکرنگی زد اندر دوستی — زود دانستم خیالش جز ریا کاری نبود

آنکه داد دین فزون تر زد چو دیدم عاقبت	بود درهر راهی ودر راه دینداری نبود

۶ هر کسی را بهرهٔ دادند گلشن در ازل

بهرهٔ من غیر درد ورنج وغمخواری نبود

☆☆☆

ز بس بملك دل ازعشق بی حسابی شد	ز هر کنار هویدا دو صد خرابی شد

چو روی ماه تو از پرده آفتابی شد	ز شرم چهرهٔ ماه فلك نقابی شد

بگو بشیخ فریبت نمیخورم زین پس	برو بمیر که شولایت آفتابی شد

اگر بحرمت می قائل است مفتی شهر	چرا بمیکده خود آمد وشرابی شد

زدامنش نکشم دست اگرچه یارز کین	دو باره بر سر بیداد و بدلعابی شد

اگر حکومت مشروطه داشتیم چرا	بدل بسلطنت مالك الرقابی شد

ستم ببین و مزن دم زخیر و شر گلشن

کنون که دوره چو دور علی گلابی شد

از غزلی

ابلهان را گر فلك صد عقد گوهر میدهد	عاشقان را گنجها از دیدهٔ تر میدهد

گر که از اخلاق شیرین کام خسرو تلخ شد	عشق او را شهدها از وصل شکر میدهد

دست عجز مستحقان را بدست کم مگیر	هرچه دادی دست حق صدره فزونتر میدهد

ما بدرگاه وطن روی نیاز آورده ایم

نه بدرگاهی که رنج وزحمت وشر میدهد

تبسم زمان

ز بسکه عشق تو خوارم بچشم مردم کرد
به تیره روزی من خصم هم ترحم کرد

بیادروی چوماه تودیدهٔ بسکه گریست
کنار دامنم از اشك پر ز انجم کرد

نداد داد دل خسته از تطاول عشق
در این محیط بهر کس که دل تظلم کرد

ستم مکن بمن بی‌نوا که سود نبرد
کسیکه جای مروت ستم بمردم کرد

قبول دهر سزاوار دل نهادن نیست
از آن سبب دیوزن رفت و جای در خم کرد

مخور فریب که دور زمان بروی کسی
هزار گریه زپی داشت گر تبسم کرد

بعشق نو گل روی تو بود اگر گلشن
بهر گلی که رسید ای صنم ترنم کرد

وفای شمع

دل باز یاد عشق تو جانانه میکند
دانم مرا دو مرتبه دیوانه میکند

نازم وفای شمع که تا صبح در اشك
هر شب نثار کشته پروانه میکند

بر گلبنی که بوی وفا نیست در گلش
بیچاره عندلیب چرا لانه میکند

القصه خاك خانه خدا را دهد بباد
هر جا که عشق ماه رخی خانه کند

تیری بود بدیدهٔ یاران آشنا
لطفی که آن نگار به بیگانه میکند

گلشن به پیش شمع جمال تو جان خویش
پروانه سان سپارد و پروا نمیکند

تیغ تغافل

چو از تو کس نتواند که باز خواست کند
بعاشقان دل سخت تو هرچه خواست کند

مرا به تیغ تغافل بکشتی و دانم
که نیست محکمهٔ کز تو باز خواست کند

هزار وعده بمن دادی و نشد یکبار
که یك دروغ ترا روزگار راست کند

سخن ز سرو مگوئید زانکه کج ذوقی است
چو یار سرو قد خود زناز راست کند

بدین امید صبورم که عاقبت روزی
ترا بکام دلم گر خدا خداست کند

شکایت از تو بر کس روا نمیباشد
بگلشن ارچه دلت هرچه ناروا است کند

۱

نامه دوست

چو پست نامهٔ آن یار دلنواز آورد
ز شوق تار دلم را باهتزاز آورد

دلم بسوی تو پر میزند ولی قطعی است
هلاك صعوه که جان در مجال باز آورد

دلم گدازی و از عاقبت نیندیشی
که سوزد آنکه دل خلق در گداز آورد

فدای قامت آن گلرخم که در گلشن
بپیش قد و رخش سرو و گل نماز آورد

بپیش ناز تو میرم که هر که ناز تو دید
چو بنده از دل و جان ، جان و دل نیاز آورد

بدست خالی از آن توپ میزنم که مرا
بپیش خال لبت ، عشق پاکباز آورد

کجاست برق جوانی؟ که ظلمت پیری
بسوی کشور جان سخت تر کتاز آورد

خوشا بحاصل سودای آنکه نقد حیات
اگر چه داد ولی نام نیك ، باز آورد

ز سختی شب یلدای هجر آگاه است
چو گلشن آنکه بروز آن شب دراز آورد

همنشین

در روزگار تا سخن از کفر و دین بود
با نوع خویش کار بشر جنك و کین بود

در گیر و دار زندگی آنقوم فاتح است
کش عزم با متانت ورای رزین بود

هر کس که گشت صدر نشین قلوب خلق
گو خویش نشین که مالك روی زمین بود

مرد از ریا وخدعه شود عاقبت ذلیل
عمری اگر بمسند راحت مکین بود

از همنشین بد حذر ای نور چشم من
زیرا که خوب و بد همه از همنشین بود

جز راه حق مپوی و بجز راستی مگوی
گلشن که خیر وعزت انسان در این بود

زندگی

بدامان خون دل پیوسته از حسرت روان دارد
کسی کو انتظار یاری از خلق جهان دارد

بکام دشمنان در زندگانی بس زیان دارد
که چشم سود بر دست عطای این و آن دارد

بجز تیر حوادث را در این گلشن هدف نبود
هر آن مرغی که بر شاخ بلندی آشیان دارد

ز دامان تو دست آرزو کوتاه کردم من
چو می بینم پی هر راحتی رنج آسمان دارد

بهاران طی شدو ناگفته ماند آخر بگل دردی
که بلبل بر دل از بیداد ایام خزان دارد

مباش ایمرغ دل غافل بگلزار جهان زیرا
که در هر گوشهٔ صیاد تیری در کمان دارد

نباشد زندگی جز رنج و آلام و محن گلشن
سفاهت دان کسی گر چشم راحت زین جهان دارد

بازیچه تقدیر

نعمت دولت وصل تو چو تقدیر نبود — حاصلی بهر من از کوشش و تدبیر نبود

آدمی با همه عقل و هنر از روز نخست — غیر بازیچهٔ اندر کف تقدیر نبود

دل دیوانهٔ من لایق زنجیر نبود ؟ — یاد گر جای دز آن زلف گرهگیر نبود

دل بیرحم تو از مهر و وفا بی‌خبر است — یا که در آه دل سوخته تاثیر نبود

شور عشق من اگر شهره نمیکرد ترا — این همه شهرت حسن تو جهانگیر نبود

دست قانون چه غم ار سبحهٔ مفتی بگسست — چون در آن دام بجز دانهٔ تزویر نبود

نه عجب گر دل گلشن بنگاهی ننواخت
زانکه ویرانهٔ ما در خور تعمیر نبود

اسیر عشق

چون من بدام عشق تو هر کس اسیر شد — چندان جفا کشید که از عمر سیر شد

با من نخست آهوی چشم تو رام بود — آخر چرا بقتل من اینگونه شیر شد ؟

سرو قد تو تازه نهالی نبود بیش — با آب چشم من بجهان دلپذیر شد

ای نوجوان بشکر جوانی جفا مکن — بر بیدلی که در غم عشق تو پیر شد

از نعمت سعادت نام نکو فتاد — هر کو اسیر خواهش نفس شریر شد

اظهار عشق در بر خوبان عصر ما
باشد گلی که کاشته اندر کویر شد

خانه ظالم

بجلوه ، گر رخ ماه تو بی‌حجاب شود — ز شرم روی مهت آفتاب آب شود
جواب خون من خسته را چه خواهی داد — سئوال اگر ز تو در موقف حساب شود؟
دل از جفای تو ویران شد و ندانستی — که هر که ظلم کند خانه‌اش خراب شود
رقیب سوخت دلم را و آرزومندم — بر آتش غم هجران دلش کباب شود
بدامنت نرسد دست ما مگر روزی — زخط بکشور حسن تو انقلاب شود

بحق غیر چو فرهاد هر که دوزد چشم
سیاه روز از آن کار نا صواب شود



کسیکه روی ترا آفت دل وجان کرد — مرا زعشق تو چون طره‌ات پریشان کرد
بخوبی تو ندیدم من آدمی گوئی — خدای جسم ترا پای تا بسر جان کرد
در آرزوی تو جان میدهد بصد حرمان — کسیکه در ره تو ترك دین و ایمان کرد
گذشت درغم شیرین هر آنچه برفرهاد — زمانه با من بیدل هزار چندان کرد
سیاه روزی من را گنه ندارد دل — که هرچه کرد بمن آندو چشم فتان کرد
بدرد عشق خدا مبتلا کند آن را — که دید عشق من و لطف خویش پنهان کرد
تو رفتی وغم تو خون دل روان ما را — بشام هجر تو ازدیده تا بدامان کرد

ز آستان تو تا بی نصیب شد گلشن
بخاکپای تو صرف نظر زکیهان کرد

پروای سر

مرا بعشق تو پروای سر نمیباشد | که با تو از دو جهانم خبر نمیباشد
باستقامت قد تو سرو بستان نیست | حلاوت لب تو در شکر نمیباشد
شدم زعشق تو رسوای عالمی وهنوز | ترا ز سوز درونم خبر نمیباشد
بروز وصل مشو غره وبترس ایدل | زشام هجر که آنرا سحر نمیباشد
تو ای نهال محبت چه آفتی که ترا | بغیر محنت و خواری ثمر نمیباشد
کسی که خیمه بملك فنا زند دیگر | ز حادثات زمانش حذر نمیباشد
رسوم آدمی ایدل طلب مکن زکسی | که در طریق وفایش گذر نمیباشد

زعلم جوی بزرگی و فرهی گلشن
که دلخوشی همه درسیم و زر نمیباشد

مرد تمام

آنرا که یار در بر ومی در سبو بود | گو شاد زی که پادشه وقت او بود
درویش گو بعالم وارستگی بساز | کاین ملك بی منازع و بی هایهو بود
دانی که کیست مرد تمام آنکه خویش زید | با صد هزار حادثه گر رو برو بود
با خوی خوش چو صید دل خلق ممکن است | حیف است آدمی بجهان تندخو بود
ما تکیه بر محبت جانان نموده ایم | غم نیست گرجهان همه پر از عدو بود
کی سر فر و بسلطنت عالم آورد | آنرا که پا بگوشه خلوت فرو بود
ناچار غرق خون شود از آرزو دلش | چون جام هر که از لب تو کامجو بود

منگر ببیزبانی گلشن که روز و شب
با شاهد خیال تو در گفتگو بود

بسوزد

چنان هجرت دل ما را بسوزد — که بر سوز دلم خارا بسوزد
کسی نشنیده دریا سوزد اما — ز سوز آه من دریا بسوزد
مشو غافل ز آه درد مندان — که این آتش فشان دنیا بسوزد
رقیب و من زهجرت هر دو سوزیم — که آتش خشك و تر یکجا بسوزد
عجب نبود دل سخت تو ایدوست — اگر بر حال زار ما بسوزد
چو تأثیر محبت اینقدر هست — که بر وامق دل عذرا بسوزد

دل گلشن مسوز امروز جانا
نخواهی گر دلت فردا بسوزد



دوست رفت و مدتی هم طی شدم و یادم نکرد — شاد باد اگر چه با یك نامهٔ شادم نکرد
خانهٔ بودم خراب از سیل طوفان خیز هجر — وه که آن معمار وصل از لطف آبادم نکرد
گفت از پاهر که افتد دست او خواهم گرفت — دستگیری گرچه من از پای افتادم نکرد
هر که شاگردی کند استاد گردد عاقبت — عمر من در عشق طی شد عشق استادم نکرد

گلشن آزادیم خوانند و اندر بند عشق
شد خزان عمر عزیز و یار آزادم نکرد

خدمت عشق

وه که باز ایندل دیوانه مرا غافل کرد رفت ازسینه و در زلف بتی منزل کرد

هیچ کافر بمسلمان نکند بیدادی که سر زلف تو در بارهٔ ما ودل کرد

مشکل از دست تو آسان ببرم جان زیرا تا توانست غمت کار مرا مشکل کرد

تا بدانیم که دست دگری در کار است چرخ سعی من و دل را برهت باطل کرد

برق غیرت بیکی جلوه دریغا که بسوخت آنچه عمری بره عشق تو دل حاصل کرد

تکیه بر علم و خرد کن نه بسیم و زر خویش کز سر بیخردی تکیه بزر جاهل کرد

من سرا پا بجز از نقص نبودم گلشن
خدمت عشق بدینگونه مرا کامل کرد

در کلات

کسیکه مرگ بخلق جهان روا دارد بمن هر آنچه ز بیداد کرد جا دارد

کسیکه خون اسیران شراب بزم وی است کجا تزلزلی از پرسش جزا دارد

هزار چون من و مجنون در این سفر مردیم طریق عشق که میگوید انتها دارد ؟

اگر بکشتن من امر داد باکی نیست غرور جاه بدینگونه اقتضا دارد

دلا بگوشهٔ گمنامی انزوا بگزین بلند نامی و شهرت صد ابتلا دارد

اگر چه محنت نفی بلد مرا گلشن ! قرین رنج و اسیر غم و بلا دارد

ولی خوشم که بمن فاش کزین یاران
که سست عهد و که در دوستی وفا دارد

چه خواهد ؟

ز من چرخ ستم گستر چه خواهد | دلم خون کرد ازین بدتر چه خواهد
جدا کرد آسمان از خانمانم | دگر از این سیه اختر چه خواهد
غم هجران مرا کافی است یا رب | ز جانم چرخ افسونگر چه خواهد
نه خورد و خواب دارم نه شکیبا | غم از جان من مضطر چه خواهد
دل دیوانه میجوید غم دوست | ازین دیوانه تر دیگر چه خواهد

اشاراتی ز ابروی تو کافی است
بقتلم زحمت خنجر چه خواهد

بیاد شهریار

بفصل گل که صبا مشکبار میگذرد | خوشا دمی که بدیدار یار میگذرد
بدور سبزه و گل داد دل بگیر ازعمر | که دور عمر چو باد بهار میگذرد
زسست عهدی و بیداد روزگار مرنج | از آن که نیك و بد روزگار میگذرد
گذشت عمر بامید و انتظار و دریغ | که عمر ما همه در انتظار میگذرد
چو اختیار بکف هست شاد باید بود | که دور شادی و این اختیار میگذرد
ز پرسش من بیدل مکن دریغ ایدوست | که در فراق تو کارم زکار میگذرد
عنایت تو بجا باد تا بود که جهان | چه پایدار و چه نا پایدار میگذرد

خوش است جلوه اردیبهشت و گل گلشن
هزار حیف که بی (شهریار) میگذرد

درد وطن

تا کی دلم زدرد وطن غرق خون شود
این درد کاش ازین دل پر خون برون شود

یکبار هم بخاطر آزادگان نگشت
کاش این سپهر کجرو دون سر نگون شود

آسایشی زعقل ندیدیم وراحت است
در این دیار هر که اسیر جنون شود

جز کجروی بطالع ایرانیان نداشت
این چرخ کاش فاقد سقف وستون شود

گویند درد ما بمعارف شود دوا
آری ولی بطی سنین و قرون شود

خون میخورم زدست دل این دشمن قوی
یا رب شود زسینهٔ گلشن برون شود ؟

بساط نشاط

دست ار دهد بساط نشاطی علم کنید
با جام می زخاطر خود دفع غم کنید

تا کی زبیش وکم الم وغم توان کشید
این بیش وکم گذاشته دفع الم کنید

خطی بدور جام نوشته است از نخست
زنهار گوش هوش باندرز جم کنید

چون عمر آدمی بدمی بسته است وبس
هان دم غنیمت است اگر فکر دم کنید

درهرقدم چو ما و تو صدها غنوده اند
با چشم دل نگه چون بزیر قدم کنید

این کاروان سفر چو بدشت عدم کند
خیزید و فکر توشهٔ راه عدم کنید

دانید غیر عشق نباید رهی گرفت
گر در امورخویش خرد را حکم کنید

سر مست چون شوید ز جام وصال یار
یك جرعه هم بگلشن بیدل کرم کنید

سیل قائن

در ۱۳۰۳ سیلی خسارات عظیم بقائن و بیرجند وارد کرد جمعیت شیر و خورشید سرخ مشهد برای کمك بسیل زدگان کنسرتی و نمایشی داد این غزل درآن کنسرت خوانده شد .

☆☆

خرابی آنچه طبیعت بکشور ما کرد — کجا سپاه سکندر بملك دارا کرد

به بیرجند و بقاین نظر نمای و ببین — که خشم سیل طبیعت چه فتنه برپا کرد

چه آشیانهٔ بیچارگان که ویران ساخت — چه خانه‌های ستمدیدگان که صحرا کرد

برای خانهٔ آباد خویش رحم کنید — بر آنکه چرخش بیخانمان و بیجا کرد

ز دستگیری از پا فتادگان امروز — کجا دریغ کند آنکه یاد فردا کرد

کسیکه عاطفهٔ مردمی بروز نداد — یقین خدا دل او را زسنك خارا کرد

بیاد خانه بدوشان قاینی گلشن
کنار دامن از آب دیده دریا کرد

لاله زار

دلی که در خم آنزلف تابدار بود — مسلم است پریشان و بیقرار بود

شهید ناوك بیداد دلبری گشتم — که همچومن برهش کشته صدهزار بود

رسد بدامن وصل تو دست آنکه بعشق — اگر رود بسر دار پایدار بود

چه رانی از درخویشم که نزد خلق مرا — ببندگی جناب تو افتخار بود

نثار خاك رهت از صميم قلب كنم
اگر بباختن جانم اختيار بود

چومن در آرزوی يك نگاه جان بدهد
بدوستی تو هر كس اميدوار بود

دمی بجانب گلشن گذر نما و ببين
كه طرف دامنش از اشك لاله زار بود

سليمان

چو با زلف تو شرح شام هجران درميان آيد
بهر تار سر مويت هزاران داستان آيد

ستمهائی كه از بيداد هجرانت كشيدم من
زبان سوزد اگر يك شمه از آن بر زبان آيد

تو چون عاشق نميباشی نميدانی كه عاشق را
چه محنتها كه از ناديدن جانان بجان آيد

مرا درعاشقی از توشكايت نيست ميدانم
كه بر من هر چه آيد از جفای آسمان آيد

نرفته بر سر فرهاد مسكين درغم شيرين
جفائی كز تو بر جان من ای شيرين دهان آيد

بوقت گريه درهجرت زچشم ار آستين گيرم
مرا دور از تو سيل خون روان تا آستان آيد

ندارم غم اگر جان بر سر مهرت رود از تن
مرا ديدار تو خوشتر زعمر جاودان آيد

هر آنكس با تو لاف عشق زد عاشق مخوان او را
كه ميداند كه زر برون چگونه ز امتحان آيد؟

مكش پا از سر گلشن كه عيبی نيست گر روزی
سليمانی بدلجوئی موری ناتوان آيد

سیل خون

(این دو غزل در سال ۱۳۰۱ سروده و در طوفان چاپ تهران منتشر شد)

زانقلاب روان تا که سیل خون نشود — اساس ظلم در این ملك واژگون نشود

سپید روی نباشد در اجتماع بشر — کسیکه بهر وطن سرخ‌روز خون نشود

بزندگانی خود اعتماد نتوان کرد — عدوی خانه از این خانه تا برون نشود

سیاه بختی ما کم نمیشود هرگز — رواج معرفت و علم تا فزون نشود

کجا بطرهٔ لیلی زند چو مجنون دست — دلی که موی بمو بستهٔ جنون نشود

وطن ز ننك اسارت نمیرهد گلشن
اگر که دودهٔ قاجار سرنگون نشود



پی نجات خود ای قوم انقلاب کنید — بنای ظلم و ستم را ز بن خراب کنید

کجا رواست پس از سالها تحمل ظلم — پی وکالت خود ظالم انتخاب کنید

ز هر که خصم وطن در لباس آزادی است — ولو برادرتان هست اجتناب کنید

صفوف مرتجعین را بیك فدا کاری — بهم زنید و باعدامشان شتاب کنید

در ارتیاب وتزلزل بغیر خواری نیست — بعزم سخت ومتین ترك ارتیاب کنید

بیك قیام بلا خیز کاخ دشمن را — خراب کرده کف از خون او خضاب کنید

خدای را پی احقاق حق خود آخر — چو سایر ملل ای قوم اعتصاب کنید

بقای وضع گذشته محال و ممتنع است — ز مغز خویشتن این فکر را جواب کنید

ولای ولی

یکبار هر که بر رخ ماهت نظاره کرد
صد جیب صبر و عقل اگر داشت پاره کرد

دانی چه بود سود من بینوا زعشق
سودی که شیشه ازقبل سنك خاره کرد

چون مه که کسب نور زخورشید میکند
خورشید از تو نور وضیا استعاره کرد

مهر کسی بجز تو در این دل نیافت راه
در بست خانه ایست که عشقت اجاره کرد

پرویز در محبت شیرین بمرد لیك
فرهاد درد خویش بیك تیشه چاره کرد

گلشن ولای آل علی جست وخویش را
فارغ ز جور چرخ و جفای ستاره کرد

نفرین لاتذر

این غزل در سال ۱۳۰۱ هنگام زلزله تربت سروده شده است

زمن بگو که دل آه وفغان دگر نکند
که آه و ناله در این خفتگان اثر نکند

چنان به بستر غفلت غنوده ایرانی
که تا بحشر سر ازخواب مرك بر نکند

ز بندگی نبرد جان بسروری نرسد
کسیکه بهر وطن ترك جان وسر نکند

هر آنکه فاقد حس وطن پرستی شد
ز هر بدی که تواند کند حذر نکند

چه غم که زلزله آمد کجاست طوفانی
که هیچ ابقا بر تودهٔ بشر نکند

فساد جامعه از حد گذشت وچارهٔ آن
کسی کند که ترحم بخشك وتر نکند

بقوم غافل ایران چو نوح گلشن زار
شبی نرفت که نفرین لاتذر نکند

سپاه حسن

از چه در آن آستانه راه ندارد ... آنکه بجز در گهت پناه ندارد
دل شده صید پریرخی که ز بیداد ... خاطر کس در جهان نگاه ندارد
هر که مقیم در تو گشت نمیرد ... خلد برین گشت سال و ماه ندارد
چشم‌تو روزم سیاه کرد و عجب نیست ... عاطفه این ترك دل سیاه ندارد
با نگهی خاطر فلك زده ئی را ... گر بنوازی بتا گناه ندارد
صف زده مژگان او نگر که بگیتی ... هیچ شهی این چنین سپاه ندارد
هر که بدام تو شد اسیر شب و روز ... همنفسی غیر اشك و آه ندارد

هر که گدای در تو گشت چو گلشن
هیچ دگر اعتنا بشاه ندارد

(این غزل در اوان تسخیر ازمیر سروده شده است)

چنان سپاه غمت کرد ملك دل تسخیر ... که جیش ترك بیك حمله خطهٔ ازمیر
ز عشق رشتهٔ تدبیر خویش گم کردم ... چو انگلیس که در شرق رشتهٔ تدبیر
جهانیان همه آزاد و کامگار شدند ... بغیر ما که بدام مذلتیم اسیر
خدا نخواست که ایران فنا شود ورنه ... رجال ما ننمودند ذره ای تقصیر
چه کشوری‌است که‌هر کس‌دم‌از تجدد زد ... هلاك گشت در آندم بحربهٔ تکفیر
بحیرتیم کرا انتخاب باید کرد ... چو فاسدند همه مردم از صغیر و کبیر

چهار دورهٔ مجلس تمام گشت و نکرد — برای ملت یك کار قابل تقدیر
جز انقلاب تصور نمیکنم چیزی — رژیم فاسد امروزه را دهد تغییر
صدای نالهٔ گلشن جهان گرفت و دریغ
بقوم غافل ایران نمیکند تأثیر

شمیم گل

بهار آمد و گل کرد دلبری آغاز — زشور گل بچمن مرغ بر کشید آواز
شمیم گل دل و جان را چنان برقص آورد — که در محبت ، محمود را هوای ایاز
مرا بتی به نهانخانهٔ دل است که نیست — زبان ببردن نامش ببزم انس مجاز
نگاه دلبر وقد دلکش ومژه دلدوز — بحسن و دلبری ازجمله بتان ممتاز
بزلف وقد تو دل داده ایم ویکسان است — بپیش عارف سالك ره نشیب و فراز
ترا بمن همه کبر است و ناز و بیمهری — مرا بتو همه عجز است وانکسار و نیاز
بسوز عشق بساز و نیاز پنهان کن — که کشف راز گدازد ترا بشعلهٔ ناز
سزای نورفشاندن بجمع، سوختن است — بیان شمع چنین بود گاه سوز و گداز
بدامنت نرسد دست من هزار دریغ — که عمر کوته و امید آدمی است دراز
ز سوز گلشن بیدل خبر نبود ترا
اگر نبود مرا شعلهٔ برون غماز

اشك غماز

دلم بچین سر زلف آن بت طناز برفت و بی خبرم زان ستمکشیدهٔ ناز

بپیش طلعت ماه تو مهر کرده سجود بر آفتاب جمال تو ماه برده نماز

چه زجرها که ز بیداد تو کشیدم من ولی لب از ادب عاشقی نکردم باز

چو برق میگذری از من و نمیدانی بمن چه میگذرد بی تو ای بت طناز

شهید ناز تو ام سوی من نگاهی کن که تا بکام دلت یك نظر ببینم باز

بضبط خویش بسی قادرم ولی چکنم که آه دمبدم و اشك دیده شد غماز

بشکر آنکه تو منظور عالمی چه شود

اگر ز گلشن بیدل نظر نگیری باز

پناه دوست

گر بنگری در آینه روی چو ماه خویش ترسم شوی اسیر دو زلف سیاه خویش

دانی چرا سیاه بود روزگار من گر پی بری بحالت چشم سیاه خویش

اکنون که شاه کشور دلها شدی بحسن یکدم برس بداد دل دادخواه خویش

رویت چنان نکوست که کس را مجال نیست کز دیدنش نگاه بدارد نگاه خویش

عشقت چنان مرا ز دل من جدا نمود کو میرود براه خود و من براه خویش

گلشن بجز در تو ندارد پناهگاه

او را مران زلطف بتا از پناه خویش

سند افتخار

بستم بزلف یار دل بیقرار خویش
کردم بدست خویش سیه‌روزگار خویش

چون من مباد کس که ز بیدادِ روزگار
مهجور و دور مانده ز یار و دیار خویش

گر پیش خلق حمل نمیشد بضعف نفس
اقدام کرده بودم بر انتحار خویش

خوش بخت عاشقی که علی رغم آسمان
چیند گل مراد ز گلزار یار خویش

غم بی‌شمار و دهر جفا کار و من اسیر
دور افتاده‌ا ز وطن و غمگسار خویش

خون میخورم چو غنچه و لب از سخن خموش
مانند لاله ام ز دل داغدار خویش

در روزگار محنتم از دوستان کسی
بهرم نمانده جز غم شبهای تار خویش

از ما بگو بخصم که افتاده ایم ما
دیگر میازما تو بما اقتدار خویش

گلشن اگر چه در ره آزادی وطن
نفیم نموده اند ز یار و دیار خویش

لیکن خوشم که یك دل صد پارهٔ بکف
دارم ازین سفر سند افتخار خویش

قوز بالای قوز

در روز و شب بناله‌ام از درد و سوز خویش
آورده ام هزار مصیبت بروز خویش

چون برق هر که جلوه کند محو میشود
اندیشه کن ز جلوهٔ عالم فروز خویش

پاداش هر عمل فلك آماده کرده است
پرهیز کن ز میل دل کینه توز خویش

شهرت بجز مصیبت و آفت ثمر نداشت
من آزموده ام زظهور و بروز خویش

تا بسته ایم دل بوفای تو سنگدل
قوزی نهاده ایم ببالای قوز خویش

در سال ۱۳۰۱ باقتفای غزل بهار سروده شده

سترد آنکه خط بندگی زدفتر خویش — بخط غیر کجا مینهد دگر سر خویش
بانتریك عدو راه خویش گم نکند — کسیکه علم وخرد رانمود رهبر خویش
چنان ز قاعدهٔ حب نوع بیخبریم — که حاضریم پی کشتن برادر خویش
صبا بغاصب هندوستان بگو که تزار — ببین چه دیدزدور زمانه بر سر خویش
گذشت آنکه قوی هرچه باضعیف کند — ز روزگار نبیند سزا و کیفر خویش
فضاحت است که ما همچو خر بگل ماندیم — سوار گشته حریفان تمام بر خر خویش

بدرد گلشن بیدل هر آنکه پی برده است
بچنك غیر نخواهد زمام کشور خویش

وای ازین مردم

وای ازاین مردمان زود رنج دیر جوش — درمحبت سست پیمان درعداوت سخت کوش
صد محبت را نمی بینند لیك ار بنگرند — ترك اولائی بر آرند ازسر عدوان خروش
با بدان یارند و باخوبان بد اغلب چون بدند — از بدان خوبی مجوگر زانکه داری عقل وهوش
نیست در بازار دین رونق که هرسو بنگری — عرضه میدارند ازین کالاهزاران دین فروش
پند پیر تجربت آموز بشنو ای جوان — اوستاد ار درس میگوید بباید بود گوش
چند حسن مردمان را بد تلقی میکنی ؟ — حسن آن دارد که باشد مردمان راعیب پوش
گرحقایق هست سرتاسر نمیباشدعجب — غالباً اشعار گلشن هست الهام سروش

شعر مرتجل

کردم زمام عقل چو در دست عشق ول | دادم بچشم جادویت ای ترك مست، دل
هر چند خون عاشق بیدل حلال نیست | کشتی مرا و کردمت از جان و دل بحل
از نور پیکر تو پریرو سرشته اند | کاین لطف و آب و رنك نباشد در آب و گل
در کار من قضاوت بیجا کنند خلق | من گر چه ضالم توئی ای ماه رو مضل
تو آیت جمالی و بیربط شاعران | در شعر خویش ساخته از مهر و مه مدل
عزلم مکن ز بندگی خویشتن که چرخ | بالطبع زین مقام مرا کرده منعزل
من در ادارهٔ غم تو سر دهم زشوق | گر زین ریا ستم نکند هجر منفصل
تقدیم آستان تو جان کرده است و هست | گلشن ازین بضاعت مزجاة خود خجل

گلشن بدیهه این غزل تازه گفت و هست
شاد ار شود قبول بتان شعر مرتجل

داغ دل

افکنده ایم خون جگر در اياغ دل | شاید که تر کنیم ازین می دماغ دل
گفتیم کوی دوست شود باغ دل مگر | دردا که شد ز طالع برگشته داغ دل
ترسم کشد بدر بدری کار و بار ما | از بسکه میکنیم زهر در سراغ دل
بی نور گشت دیده و روزم سیه ز هجر | زیرا که بود روی تو چشم و چراغ دل
هستی بلاشده است و خوش آنانکه جسته اند | در سایه گاه نیستی خود فراغ دل

گلشن ز پارهٔ جگر و دانه های اشك
گل فرش کرده است بهر تماشا بباغ دل

اشك فلك

تا غم عشق توام کرد خراب ، آبادم — تا اسیر توام از قید جهان آزادم
هر که ازدیده رود میرود از دل لیکن — تو سفر کردی و هر گز نروی از یادم
خاك راه توام و آتش شوقی که مراست — دانم آخر که براه تو دهد بر بادم
کی بگوش تو رسد نالهٔ زارم کز ضعف — بلبم نامده درهم شکند فریادم
باسیران بلا رحم ترا نبود و من — بعبث دل بتو بیرحم ستمگر دادم
مردم از بی هنری دشمن اهل هنر ند — اینچنین گفت چو آموخت هنر استادم

من همان گوهر اشکم که بداماں جهان
گلشن از چشم پر از مهر فلك افتادم

پیمان پیمانه

از آن پیمانه را پیمان شکستم — که با یاد تو بی پیمانه مستم
بدا عمری که شد با جام می طی — چه خوب از زحمت این دام جستم
ز پا افتاده ام از جور دشمن — بگیر از راه لطف ای دوست دستم
چو بستم با تو عهد دوستی را — ز عالم رشتهٔ الفت گسستم

چنان در عشق جانان نیست گشتم
که گلشن کس نپندارد که هستم

نقش نفاق

(خطاب باحزاب مختلف وطن فروش سروده شده است)

ما پشت پا بمنطق و اندیشه میزنیم — با دست خود بریشهٔ خود تیشه میزنیم

چون شیشه است هستی ملی ما و ما — عمداً زکینه سنك بر این شیشه میزنیم

نقش نفاق پیشهٔ خود ساختیم و خوش — نقشی بر آب هر یك ازین پیشه میزنیم

شیری چو اردشیر ازین بیشه بر نخاست — آتش چو قرنهااست بر این بیشه میزنیم

رشد از نهال هستی ملی ما مجوی

گلشن که تیشه اش همه برریشه میزنیم

بیاد امیر

یاد آنزمان که جز دل خرم نداشتیم — از گردش زمانه بدل غم نداشتیم

بر گریه های ابر چو گل خنده میزدیم — مانند غنچه زحمت شبنم نداشتیم

میزیستیم سرخوش و آزاد همچوسرو — در زیر بار غم کمری خم نداشتیم

در سر نه فکر ثروت ودردل نه بیم فقر — اندیشهٔ زیاد و غم کم نداشتیم

پیوسته با تبسم شیرین بدیم شاد — این گریه های تلخ دمادم نداشتیم

وصل حبیب وشور جوانی وبزم عیش — خوش داشتیم و انده عالم نداشتیم

هر روز با امیر شهیدی بکنج انس — بنشسته شاد و خاطر درهم نداشتیم

گلشن بخیر یاد زمان گذشته باد

کز گردش زمانه بدل غم نداشتیم

درد پنهان

بوصل خود ننوازی مرا و میدانم — که عاقبت کشی ای سنگدل زهجرانم

من از تو روی نتابم بهیچ رو ای دوست — اگر بفرق ببارد بلا چو بارانم

رخ چو آینهٔ خود در آینه بنگر — که با خبر شوی از دردهای پنهانم

مرا بر تو زبان حدیث کوتاه است — از آنکه پیش جمال تو محو و حیرانم

زجان توانم قطع نظر کنم ای دوست — ولیك صرف نظر از تو هیچ نتوانم

شهید ناوك ناز تو زندهٔ ابد است — بگو بلب نچکانند آب حیوانم

تو جان گلشنی ای دوست در کنارم آی
که جان بپای تو از جان و دل بیفشانم

زلال قناعت

ز تاب محنت هجران تمام شد تابم — کجاست دوست خدارا بگو که دریابم

زتند باد حوادث شکست کشتی عمر — مگر خدای نجاتی دهد ز گردابم

نمود زال فلك رستمی بمن چندان — که ریخت خون دل آخر بسان سهرابم

هوای چشمهٔ حیوان نمیکنم چون خضر — که از زلال قناعت همیشه سیر آبم

ز دست دوست بر غیر داوری نبرم — اگر چه زهر خوراند بجای جلابم

گواه من بشب هجر چشم پروین است — که با غم تو نیاید بدیدگان خوابم

بجای باران گر سنك ز آسمان بارد
مرا چه غم که بدریا زسر گذشت آبم

بید مجنون

اگر در خوان هستی ما حضر خون جگر دارم
خوشم کز دسترنج خویشتن این ما حضر دارم

بباغ آفرینش بید مجنونم من مسکین
نه همچون سرو آزادم نه در دامان ثمر دارم

بهر کس دوستی کردم شد آخر دشمن جانم
عجب نبود اگر از سایهٔ خود هم حذر دارم

نه روزم را برافروزد نه شامم را کند روشن
هزاران شکوه من از گردش شمس و قمر دارم

تن فرسوده اینجا لیك جان در عالم بالا
چو مرغ بسملم پروازها در زیر پر دارم

کسی آگاه از سیر و سلوك من نخواهد شد
که یك چندی نهان در خویش آهنك سفر دارم

از آن بزم صفا را گرم و روشن میکنم گلشن
که همچون شمع اندر سینهٔ خود صد شرر دارم

(در مسابقه ئی که مجله ارمغان نهاد شرکت و سروده شده است)

بیم از چه دهی ایشوخ زان ناوك خونریزم
باشد اگرم صد جان اندر قدمت ریزم

تو پادشه حسنی من بنده فرمانم
تو مهر جهانتابی من ذرهٔ نا چیزم

از هجر تو لیلی وش سرگشته چو مجنونم
در کوی تو شیرین لب آشفته چو پرویزم

یك روز زهم بگشا آن سلسلهٔ مو را
تا این دل مسکین را بر دارم و بگریزم

هنگام بهار آمد آتش فکن ای ساقی
زان آب روان پرور در جامهٔ پرهیزم

گر بخت کند یاری روزی بسر کویت
صد شور بپا سازم صد فتنه بر انگیزم

چون نیك و بد دوران جاوید نمیماند
چه غم زسر ار بگذشت طوفان بلاخیزم

چون نیست زمام کار اندر کف ما گلشن
از بخت چرا نالم با دهر چه بستیزم ؟

متاع وفا

همین نه شکوه زجور تو دلستان دارم — هزار شکوه ز بیداد آسمان دارم

ز کوی تو نکشم پای تا رمق باقی است — زدامنت نکشم دست تا که جان دارم

ز رشك روی تو دارد هزار داغ بدل — بهر چمن که یکی لالهٔ نشان دارم

مبر متاع وفا نزد دوستان زنهار — کزین معامله من تا ابد زیان دارم

بحیرتم زچه محسود این و آن هستم — چه سر و دست تهی گر ازین جهان دارم

بود بخون دل آغشته بینی ار نانی — زدسترنج خود آماده من بخوان دارم

چو گلشن ارنفس آتشین زنم، شاید

که بی تو بر سر آتش بتا مکان دارم

راز ساز

با خیالت همه شب دست در آغوش کنیم — تا مگر درد فراق تو فراموش کنیم

تا زسختی شب هجر تو کاهد تا روز — من و دل صحبت آن زلف و بنا گوش کنیم

شعله آه درون هستی ما خواهد سوخت — همتی بایدش ای دیده که خاموش کنیم

یاد ما گر چه تو هر گز ننمائی لیکن — ما محال است که یاد تو فراموش کنیم

کمر از بار گنه خم شده و میباید — تکیه بر لطف خداوند خطا پوش کنیم

چند در بزم وجود از فلك مینائی — جای مینای می از خون جگر نوش کنیم

ساز در چنك تو راز دل گلشن گوید

گر چه جانسوز بود قصهٔ او گوش کنیم

جواب شعله

روزیکه شام بی تو دلا رام کرده ام — روز قیامتی است که من شام کرده ام

کام تو سنگدل چو بناکامی من است — خود را عبث اسیر تو خود کام کرده ام

نه دل نه صبر و تاب و نه امید وصل تو — مرگ است اینکه زندگیش نام کرده ام

افسانه است مردن مجنون براه عشق — من طی این طریق بیك گام کرده ام

تا بگذرم سبك ز گلستان روزگار — آزادی از نسیم سحر وام کرده ام

محصول عشق دادن جان است ومن عبث — گلشن بقتل خویشتن اقدام کرده ام

سوزد روان خلق اگر این غزل رواست
زیرا بیاد شعله اش انجام کرده ام

بام یار

جذبهٔ مهر رخ ماه تو ای بدر تمام — هر شب و روز مرا میکشد اندر لب بام

روی چون سوری و نسرین تو درسنبل زلف — آفتابی است که در سنبله کرده است مقام

تا که دیدم رخ چون روز تو در شام دو زلف — گشته روز من سودازده ازعشق چو شام

سوختم ز آتش عشق ای نفس باد صبا — از من سوخته او را ببر اینگونه پیام

کای دل آرام من از لطف بفریادم رس — که ندارد دل از این بیش بهجرت آرام

خون من چند بریزی که حلال است حلال — قتل عاشق بهمه کیش حرام است حرام

مردم اندر هوس یك سخن از لعل لبت — بگشا لب بسخن گر همه باشد دشنام

گلشن ار زلف تو یکشب بکف آرد تا روز
مو بمو قصه کند غصهٔ عشق تو تمام

نرد دوستی

تا با تو نرد دوستی ایدوست باختیم — دست نخست هستی خود پاك باختیم
مانند بازی لله با شاه جان ودل — دانسته در قمار تو یکباره باختیم
بد یمن بود و غیر بلا بهر ما نداشت — هر خانهٔ بنقشهٔ شوم تو ساختیم
هر کس که همعنان تو شد محو گشت وما — بیهوده با تو مرکب امید تاختیم
در آتش جفای تو بد عهد سالها — هر چند سوختیم بناچار ساختیم
با دست خویش خانه بتاراج داده ایم — شمعیم ما کز آتش خود تن گداختیم

با گلشنت بجز سر جور و جفا نبود
ای بیوفا دریغ که دیرت شناختیم

دل شکسته

چنان ز بخت بد و چرخ کجروش کسلم — که خون ز دیده چکد دست اگر زنی بدلم
من آن عمارت ویران غم فزا هستم — که اشك دیده و لخت دل است آب و گلم
مزن ز طعنهٔ خود نیش بر دلم ایدوست — که من بجان تو از این حیات منفعلم
نه انس دام و نه شوق پریدن است مرا — که جای پر بشکسته است روزگار دلم

بزن بر آتش گلشن ز مرحمت آبی
که پای تا بسر از جور چرخ مشتعلم

راز عشق

گفتم بکام دل برخت یك نظر کنم اشکم امان نداد چه خاکی بسر کنم

نازم بناوك افکن چشمت که آنقدر فرصت بمن نداد که سر زیر پر کنم

تا کی بیاد روی تو باید بروز و شب حسرت برم نظر چو بشمس و قمر کنم

عشق آن لطیفه ایست که در وصل و هجر آن بیم هلاکت است سخن مختصر کنم

اینسان که درد عشق تو کار مرا بساخت مشکل که شام هجر تو را من سحر کنم

هر شب بسان مرغ شبآهنك تا بصبح نالم مگر که در دل سنگت اثر کنم

میخواستم نهان کنم از خلق راز عشق لیکن چگونه چارهٔ این چشم تر کنم

تا کی ز دست ساقی هجران بجام خویش جای شراب باید خون جگر کنم

زین بیش بر خلاف من ای آسمان مگرد کز نالهٔ اساس تو زیر و زبر کنم

چون مملکت مخالف اهل هنر بود عمر از چه من تلف پی کسب هنر کنم

گلشن ز دست دوست شکایت نمیکنم
شکوی اگر کنم زقضا و قدر کنم

بخت من

چو آتشین رخ آن آفتاب رو دیدم زعشق چون سر زلفش بخویش پیچیدم

مرا بدولت وصلش چو دسترس نبود چه میشد ار رخش امروز هم نمیدیدم

من وسعادت وصل پریرخان ؟ هیهات هزار مرتبه من بخت خویش سنجیدم

هزار خار ملالت بجان خلید مرا اگر گلی ز گلستان آرزو چیدم

اگر بکام دل دشمنم عجب نبود		سزای آنکه چرا حرف دوست نشنیدم

اگرچه طالع بی پیر و پیریم سبب است		که از وصال تو ای شوخ چشم نومیدم

گل مراد توان چید از گلستانت		(مؤید) ار کند از راه لطف تأییدم

در این حدیقه من آن نخل مثمرم، گلشن

که میوه دادم و بر خویشتن نبالیدم



گر درد از جانان بود از فکر درمان بگذرم

گر جان قبول افتد ز من در راهش از جان بگذرم

تا گرد غم بر دامنش ننشیند از من از برش

همچون نسیم صبحدم آرام و پنهان بگذرم

بستان حسنش را دهم آب دگر از چشم تر

چون ابر گریان هر زمان زان باغ و بستان بگذرم

دردا که از سنگین دلی خندد بسوز و آه من

چون از کنار آن پری با چشم گریان بگذرم

سخت است بر من زندگی کز بیم طعن مدعی

هر جا که بینم یار را ز آنجا شتابان بگذرم

چندان بیادش سرخوشم گلشن که بعد از مرگ هم

از جنت وتسنیم آن وزحور وغلمان بگذرم

در نیستی

زیك نگاه که کردی بما زدست شدیم
به نیم جرعهٔ از ساغر تو مست شدیم

زمانه نیز بما دست جور کرده بلند
ببین بدولت عشقت چگونه پست شدیم

شراب آفت عقل است و تا زخود برهیم
بدور نرگس مست تو می پرست شدیم

زدامن همه کس گشته دست ما کوتاه
بدام مهر تو زاندم که پای بست شدیم

مبین بچشم حقارت بما که چون گلشن
بکوفتیم در نیستی و هست شدیم

تشویش آینده

امشب ای ساقی زغم چون طره‌ات در پیچ و تابم
ساغری تا همچو چشم مست خود سازی خرابم

قوت من خون جگر در خوان هستی هست دائم
لطف کن امشب کرم فرمای یاقوت مذابم

کن خراب از باده‌ام ای خانه‌ات آباد ساقی
چون بسی آشفته از این ملت خا نه خرابم

چون نهال تازه رسته زیر برك شاخساران
فاقد رشد و نما ، محروم نور آفتا بم

تنگدل از کجرویهای سپهر گرد گردم
شور بخت و تلخکام از آسمان بد لعابم

سنك حوادث

آسمان کاش گذارد که قراری گیریم
تا مگر چند گهی دل پی کاری گیریم

نو بهار آمد و تا عمر بباطل نرود
باید ایدل که سر زلف نگاری گیریم

در بیابان طلب روی نهادیم مگر
اندرین بادیه راهی بدیاری گیریم

آتش عشق کجا هست که نقد خود وغیر
اندر آن بوته گدازیم وعیاری گیریم

چند سر گشته چو پرگار نوان بود ای بخت
همتی شاید ازین بعد مداری گیریم

ز آسمان سنك حوادث بزمین میبارد
گلشنا خیز که تا راه فراری گیریم

فریاد

نمیدانم چه میباشد گناهم
که بر بستی ز کوی خویش راهم

در این عصر ار وفاداری گناه است
فزون از هر کسی باشد گناهم

بچشم کم مرا دیدی ، ندانی
که در ملك محبت پادشاهم

جمالت را بمه تشبیه کردم
بسی شرمنده از این اشتباهم

بچشمانت که با حال خرابم
بزلفینت که با روز سیاهم

بفریادم برس ایشاه خوبان
که از بیداد حسنت داد خواهم

رود از هجر رویت همچو گلشن
بگردون هر شب و هر روز آهم

سودای عشق

ز اشتیاق تو تا صبح ناله سر کردم عجب شبی بغمت دوش من سحر کردم

تو ای به بستر راحت غنوده کی دانی در انتظار تو شب را چگونه سر کردم

نه سر بماند من رنجدیده را نه پری زسنك حادثه سر بسکه زیر پر کردم

تو جان فشانی ما را بها نمیدانی عبث برای تو من سینه را سپر کردم

مکن معامله با ماه طلعتان گلشن

که این معامله من کردم وضرر کردم

گلی منحصر بفرد

شاید برسی دمی بدردم گر در تو بگیرد آه سردم

تا دل بتو بسته ام تو هر روز دردی افزودهٔ بدردم

در جرگه کشتگان عشقت من گلی منحصر بفردم

در چشم زمانه توتیایم هر چند بدامن تو گردم

آن عمر که بود از سر صدق در خدمت خلق صرف کردم

با نیروی خامه روزگاری است با جور و فساد در نبردم

تسلیم فساد عصر حاضر والله نمیشوم که مردم

بر درگه دوست سرخ رویم

منگر گلشن برنك زردم

ایام وصل

یاد ایامی که در کوی تو منزل داشتم
کام دل از دیدن روی تو حاصل داشتم

عقده های مشکل از زلفت بکارم هر چه بود
با نگاه دلنوازت حل مشکل داشتم

با تو میگفتم بدون ترس و بیمی از رقیب
دردهائی را که از عشق تو بر دل داشتم

تلخکامیهای دوران را اثر در من نبود
تانظر بررویت ای شیرین شمایل داشتم

گرچه بودم کشتی بشکسته از طوفان غم
شادمان بودم که در کوی تو ساحل داشتم

همچو گلشن کرد بد بختانه دورم از تو چرخ
یاد ایامی که در کوی تو منزل داشتم

آتشکده جان

چندپنهان کنم این سوز که در جان دارم
عاشق روی تو ام از تو چه پنهان دارم

هم مگر آب وصال تو فرو بنشاند
این شراری که در آتشکدهٔ جان دارم

گر ترا مهر جهانتاب بگویم نه عجب
که ز رخسار چو خورشید تو برهان دارم

تا گذشتی ز برم خنده زنان همچون برق
من چو ابر از غم تو دیدهٔ گریان دارم

به پریشانی من خرده مگیرید که این
یادگاری است کز آن زلف پریشان دارم

سر کوی تو مرا شد وطن و میباید
دوست دارم وطن خویش گر ایمان دارم

تا چو گلشن بوصال تو قرینم جانا
نه سر حور و نه اندیشه رضوان دارم

شکوفه حسرت

شب از خیال تو در تاب و روز غرق تبم
ببین که چون گذرد درغم تو روز و شبم

نه دل نه صبر و نه امید وصل دارم من
ز سخت جانی و این سر نوشت درعجبم

ز شور بختی من زهر میشود در کام
اگر نهد بغلط دست آسمان رطبم

براه وصل تو از پا نمی نشینم من
که در مدار عمل روح کوشش و طلبم

کجاست ابر کرم تا ز فیض بارانش
بر آتشم زند آبی که سخت ملتهبم

من آن شکوفه گلزار حسرتم گلشن
که روزگار شکفته و بریخت بی سببم

خون میخواهم

(بعد از قرارداد ۱۹۱۹ سروده شده)

من نه امروز از این جامعه خون میخواهم
سالها خواسته و امروز فزون میخواهم

وضع ننگین کنون باعث ویرانی ماست
واژگون کردن اوضاع کنون میخواهم

اندرین کشمکش سخت حیاتی امروز
آهنین پنجهٔ یك ناپلئون میخواهم

سر احمد شه و دیهیم کیانی چون نیست
درخور آن تاج از ین فرق نگون میخواهم

. . . .

گلشنا آنکه زبون خواسته ایرانی را
خانمانش ز خداوند زبون میخواهم

خون دل

تا بدل آتش سودای تو دلبر دارم
آه سرد و رخ زرد و مژهٔ تر دارم

شبی از لطف بنه پای بکاشانهٔ من
تا ببینی که زعشق تو چه برسر دارم

دوریی نیست میان من و تو زانکه مدام
چهر زیبای تو در دیده مصور دارم

بسر زلف تو سوگند که هر شب تا روز
بسر از عشق تو هنگامهٔ محشر دارم

تا تو ساقی شدی ای فتنه هشیاران من
خون دل در عوض باده بساغر دارم

ز جفاهای تو در محکمهٔ عدل خدا
بس شکایت ز تو بیرحم ستمگر دارم

طعنه یاران بسیه روزی گلشن مزنید
کانچه من دارم از آن طره کافر دارم

غنچه پژمرده

منم آن غنچه که دور از تو ز بس خون خوردم
وا نگردیده بگلزار جهان پژمردم

تا بکی رنج کشم رنج ، بامید وصال ؟
رحمی ای نوش لب آخر که ز هجرت مردم

شادمانم که کس از دست من آزرده نشد
غالباً گر چه من از خلق جهان آزردم

جگرم خون شد و دندان بدهان نیست مرا
بسکه در عشق تو دندان بجگر افشردم

راست گویم بتو ؛ از بسکه بمن کج تابید
گلشن از طالع بر گشتهٔ خود افسردم

زاری من

بدون آنکه توجه کند بخواری من
گذشت یار و نکرد اعتنا بزاری من

مرا بتیر نگاهی بخون کشید و برفت
نکرد هیچ ترحم بزخم کاری من

کسیکه شیفته شد بیقرار هست ولی
ز عاشقان نبود کس به بیقراری من

نگاه تند بمعشوق از ادب دور است
ولی چه چاره کنم نیست اختیاری من

امید ها بوفای تو داشتم اول
بدل بیاس شد آخر امیدواری من

مرا بلای شب هجر کشته بود اگر
نوید وصل نمیکرد صبح یاری من

اگر که وصل تو روزی ز بخت دست دهد
بپیش پای تو سهل است جان نثاری من

بدامنش نرسد گر که دست من گلشن
چه فایده است در این صبر و پایداری من

کار دوستان

منفور و اجنبی است در انظار دوستان
هر کس که نیست حافظ اسرار دوستان

وازد شود متاع وجود کسی که برد
کالای قلب و خدعه ببازار دوستان

از کی چنین شده است؟ ندانم ولی مداست
امروز رنج و زحمت و آزار دوستان

سوگند خوب نیست ولی من بکار خویش
ترجیح داده ام بخدا کار دوستان

گلشن اگر که هست بهشتی در این سرای
بی شبهه هست محضر و دیدار دوستان

دل من

نگاهی کرد و برد از کف دل من
زبرقی سوخت یکسر حاصل من

کنم تقدیم جانرا گر نماید
قبول این هدیه نا قابل من

بکار خویش هر کس هست مشغول
بود یاد تو شغل شاغل من

جفاها میکشم زانرو که شاید
شود لطف تو روزی شامل من

امیدی دارم و دانم میسر
نمیگردد امید باطل من

ولی گلشن چه خواهد شد زوصلش
بر آرد گر فلك کام دل من ؟

تار وفا

گر شمع صفت ز آتش دل سوخته ام من
شادم که بجان مهر تو اندوخته ام من

چون عود از آن بوی خوشم شهره گیتی است
کز آتش سودای رخت سوخته ام من

تیر مژه ات چشم مرا از دو جهان دوخت
تا چشم بر آن چشم سیه دوخته ام من

افسوس که با دست جفا پاره نمودند
هر جامه که با تار وفا دوخته ام من

آئین وفاداری وجان بازی و پاکی
در مدرسهٔ عشق تو آموخته ام من

گلشن نه عجب بر من اگر سوخت دل یار
زین شعله که در جان و دل افروخته ام من

احتمال غم

بتمنای تو ترك دو جهان کردم من — آنچه مقصود دلت بود همان کردم من

تا ندانند تو منظور منی خلق جهان — شوق دیدار تو در سینه نهان کردم من

بامیدی که کشم سرو قدت را بکنار — جویها از مژه در عشق روان کردم من

در خرابات اگر صاحب جاهم نه عجب — سالها بندگی پیر مغان کردم من

پیر گردیده ام از بسکه بامید وصال — احتمال غمت ای تازه جوان کردم من

الجنون فنون

(این غزل در سال ۱۲۹۹ سروده شد و دو شب در کنسرتی که برای کمك بمدارس ملی داده شد خواندند)



چه غم که در غم عشقت سمر شدم بجنون — که گفته اند از این پیش الجنون فنون

نمود عشق تو بیگانه ز آشنایانم — ازین محبتم از وی بجان و دل ممنون

چنان بحسن تو مفتون و بیقرار شدم — که این رجال مزور بلیره ها مفتون

کسیکه نان شب او را نبود هست امروز — ز دسترنج فقیران به ثروت قارون

هر آنکه خانهٔ ما را خراب کرد آخر — خراب میکندش خانه قادر بیچون

کجا شدند شهانی که رخش قدرتشان — بتاخت تا بلب رود نیل از جیحون

کجاست کاوهٔ آهنگری که دشمن را — کند قیام و براند ز ملك افریدون

ز من باجنبی و اجنبی پرست بگو — همیشه نیست بکام تو گردش گردون

زمانه از تو بصد خواری انتقام کشد گرفتم آنکه شدی خود تزار و ناپلئون

بانقلاب گرائید و شانهٔ خود را ز زیر بار مذلت بیاورید برون

شده است خون دل گلشن زوضع ملك و از آن

ز نوك خامهٔ او میچکد بدفتر خون

شهر شهریار

(این غزل در ۱۳۱۳ که به تبریز رفته بودم سرودم)

بعشق شکوه نه تنها ز یار دارم من ز بخت و طالع نا سازگار دارم من

تو ای ستارهٔ روز امید رخ بنما که در غم تو سیه روزگار دارم من

از آن غمی که دل سنك خاره آب کند نهاده بر دل خود صد هزار دارم من

اگر زمانه مساعد بکار من باشد بکوه ودشت و بیابان چکار دارم من

فلك بهر قدمم مشکلی بپیش آرد بکار اگر چه قدم استوار دارم من

بزن بر آتش من آبی از وفا ایدوست که روی آتش سوزان قرار دارم من

وفا و عاطفه کاندر جهان نمیباشد عبث ز خلق جهان انتظار دارم من

از آن حیات که باید رهین دونان بود برای راحت و نان ننك و عار دارم من

دلم بخطهٔ تبریز خون شد و شادم که جای در وطن شهریار دارم من

تو ای رفیق شفیق از کجا خبر داری چها ز دوری یار و دیار دارم من

ز بسکه دیده‌ام از خلق کجروی گلشن

دگر ز سایهٔ خود هم فرار دارم من

گار من

مگذر بناز از برم ای شهسوار من
آتش مزن بخانه صبر و قرار من

باز آکه بی گل رخت ای نو بهار حسن
یکسان گذشت فصل خزان و بهار من

زلفت بتیرگی مثل خلق شد مگر
دارد نشان تیرگی از روزگار من

گفتی گواه عشق چه داری بکف، بیار
حجت بس است چهره ازخون نگار من

ایدل هزار بار نگفتم مباز عشق
کاکنون چو طفل اشك نیفتی کنار من

چون صید تیرخورده بمن هر که میرسد
افتد مرا ز پی بهوای شکار من

یکروز خوش باهل دو عالم نمیرسد
تقسیم اگر شود غم شبهای تار من

موی سفید

بر رخ سفید سر زده موی سیاه من
شد موی من طلیعهٔ روز تباه من

سی و دو سال عمر بسختی گذاشتم
آب من اشك دیده وقوت من آه من

یکروز خوش ندیده‌ام اندر تمام عمر
بر صدق گفته موی سپیدم گواه من

با من زمانه جز سر جور وجفا نداشت
در حیرتم چه بود ز اول گناه من

هر چند بنده ام شه اقلیم محنتم
رنج وبلا و درد و مصیبت سپاه من

گلشن ز تند باد حوادث چه غم که هست
الطاف دوست در همه حالت پناه من

استقبال

(ابوالحسن میرزا شیخ رئیس باین قافیه و ردیف غزلی سروده بود و وثوق الدوله بعدها ازو استقبالی کرد و فصیح الزمان شیرازی آنرا بمسابقه نهاد و خود غزلی ساخت شعرای معاصر استقبالهائی کردند از جمله این بنده غزل ذیل را در ١٦ سالگی سرودم)

☆☆☆

قد نگار من که بسرو است ناز کن — چون شاخه گل است ز باد اهتزاز کن

دیدی چگونه برد دل از دست عاشقان — آنچشم شوخ مست در فتنه باز کن

ای ترك جنگجوی سپاه نگاه تو — تا کی بود بکشور دل ترکتاز کن

گفتم نهان کنم غم عشق ترا بدل — غافل که اشك چهره بود کشف راز کن

از زلف خود بپرس که تا کی بود بتا — بر جان خلق دست تطاول دراز کن

تا میتوانی ایمه من ناز کن که خلق — هستند پیش ناز تو جانرا نیاز کن

زین پس سر من و در پیر مغان که هست — خاك درش غم همه را چاره ساز کن

رند شرابخواره که دارد حقیقتی — بهتر بود ز شیخ عمل بر مجاز کن

گلشن بدان مثابه سرود این غزل که گفت

ای بر قبیله دل و دین ترکتاز کن

نوشخند

دلشاد عاشقی که شود دلپسند تو
آزاد بندهٔ که در آید ببند تو

در حیرتم چگونه من خستهٔ ضعیف
گشتم قبول خاطر مشکل پسند تو

یا رب شود که درد غم اشتیاق را
درمان کنم بلعل لب نوشخند تو

اول گریختم که مبادا شوم اسیر
اینك سر ارادت ما و کمند تو

شادم که آسمان نتوانست دست من
کوته کند ز دامن سرو بلند تو

چون از نهیب حادثه عشقت پناه ماست
یا رب مباد از بد دوران گزند تو

ناصح بخیره پند من از عشق تا بکی
عاقل نمی شود دل گلشن به پند تو

یار من کو ؟

دلم خون شد زغم ، غمخوار من کو ؟
بلب آمد مرا جان یار من کو ؟

مرا درد جدائی کشت ، یاران
پرستار دل بیمار من کو ؟

در اینجا یار دلداری ندیدم
خدایا ، یار من ، دلدار من کو ؟

به رنجم زین پریشانی ، نگاری
که باشد جامع افکار من کو ؟

زچشمم خواب و از دل رفته آرام
فروغ دیدهٔ بیدار من کو ؟

در این وادی رهم گم گشت گلشن
دریغا قافله سالار من کو ؟

برای تو

سر چیست تا ز جان بفشانم بپای تو / جان چیست تا نثار نمایم برای تو

لعل لب تو زنده نموده است مرده را / ای من فدای خاتم معجز نمای تو

یعقوب اگر ز فرقت فرزند کور شد / من جان دهم زشوق بیاد لقای تو

مارا مبین بچشم دگرها که جان چوما / کس از صمیم قلب نسازد فدای تو

از من مگیر چشم عنایت که کرده ام / از کائنات صرف نظر در هوای تو

نالی شدم زناله و از مویه همچو موی / تا دور مانده ام ز رخ دلربای تو

خواهی اگر هلاك مرا خون من بریز / کز جان دریغ نیست براه وفای تو

ای نور دیده عهد محبت نگاهدار / با آنکه داده در دل و در دیده جای تو

ناکامیش چو کام دل نازك تو بود
گلشن ز کام خویش گذشت از برای تو



نشنیده ام اندر جهان زیبا نگاری همچو تو / خرم دل آنکو بود پابند یاری همچو تو

با عاشق صادق بتا زنهار کن ترك جفا / حیف است باشد بیوفا زیبا نگاری همچو تو

در بوستان بوالبشر بس گل بر آورده است سر / لیکن ندارد ای پسر یك گلعذاری همچو تو

هر چند دهر پر حیل بی اعتبار است و دغل / اما نباشد در عمل بی اعتباری همچو تو

چون بحر غم طوفان کند آهنك جسم و جان کند / چون عاشق اطمینان کند بر غمگساری همچو تو

تو خسرو فرمان روا گلشن ضعیفی بینوا
کی پنجه اندازد گدا با شهریاری همچو تو

ماه گرفته

(در سال ۱۲۹۵ دانش و بهار مطلعی ساخته و در روزنامه مینوی مشهد)
(بمسابقه نهاده جایزه ئی تعیین کرده بودند منهم آن مطلع را غزلی ساختم لیکن)
(چون طفل و در سویمین سال شاعری بودم شرکت خود را علنی ننموده ونفهمیدم)
(کد ام استاد مسابقه را برد)



(زلف است برخسار تو یا ماه گرفته؟) (یا اهرمنی بر ملکی راه گرفته؟)
آنی تو که در کشور رعنائی وخوبی منشور نکوئی رخت از ماه گرفته
یارب بکجا میرود آنشاه که اینسان صد جیش دل اندر پی او راه گرفته؟
عشق منت ار شهرهٔ هر شهر نمیکرد پس چیست که ذکر تو در افواه گرفته
زاهد بسوی کعبه و ترسا بکلیسا هر کس بطریقی ره الله گرفته

آبی بزن از وصل بتا بر دل گلشن
کز هجر رخت آتش جانکاه گرفته



تا چین بگل زسنبل آنشوخ باز کرده افسانهٔ شب هجر بر ما دراز کرده
ازخنده های شیرین آن دلبر شکر لب (فابریك قندسازی) درشهر باز کرده
دربندعشق میخواست، محمودرا مقید آنکو چنین بر از چین جعد ایاز کرده
در عالم حقیقت کی پا توان نهادن بیحاصلی که عمری طی مجاز کرده

چون بود جان گلشن اندر تنش ودیعة
ایثار پای جانان با صد نیاز کرده

انشاء الله

در اواخر جنك بین‌المللی اول که هنوز نیروهای اجانب در ایران بودند و صحبت از انتخابات دوره چهارم بود سروده شده

کوکب صلح نمایان شود انشاء الله — کار عالم همه سامان شود انشاءالله

رود ازکشور ماجیش اجانب آنگاه — کشور ما چوگلستان شود انشاءالله

آنچه دیدیم ز بیداد اجانب تا حال — دارم امید که جبران شود انشاءالله

همتی هموطنان تا بمراد دل ما — انتخابات بپایان شود انشاءالله

اختر طالع ایرانی ما تمزده باز — پرتو انداز ودرخشان شود انشاءالله

گلشن از وجد بگلزار گزرسس شب وروز

نغمه پرداز و غزلخوان شود انشاءالله

در زندگی

عشق بخشد آدمی را زندگی — عشق جو خواهی اگر پایندگی

عشق را مقهور شهوت ساختن — نیست حاصل غیر سر افکندگی

هر که بد پاداش نیکوئی دهد — پیش وجدان میبرد شرمندگی

هر چه میکاری چو آنرا بدروی — تخم نیکی میفشان در زندگی

در جهان با نیك وبد نیکی نمای — این بود حق را طریق بندگی

دوست با گلشن ستم کرد و نداشت

از چه اوئی این روش زیبندگی

قهرمان عشق

بخت آن کند که بر من بیدل گذر کنی
بر حال زار من بمحبت نظر کنی ؟

بس شب باین خیال نخفتم که میشود :
با عاشقت ز مهر شبی را سحر کنی ؟

ای بی‌خبر ز سوز دل ما چه میشود
ما را شبی بخوان وصالت خبر کنی ؟

سر مینهم بپای تو گر بر مراد من
اغیار ز محفل خود دسبسر کنی

دانی بمن چه میگذرد در غمت اگر
با چشم من در آینه بر خود نظر کنی

گر چه به یمن حسن بهر کار قادری
باید ز تیر آه ضعیفان حذر کنی

آنگاه قهرمان شوی اندر مصاف عشق
گلشن که جان به تیر حوادث سپر کنی

سر تسلیم

نه دشمنان ز جفا میکنند خودداری
نه دوستان ز وفا میکنند غمخواری

عجب مدار که دشمن جفا وجور کند
بر آنکه میکشد از دست دوستان خواری

چنان متاع وفا از رواج افتاده است
که هیچکس نکند در جهان خریداری

اساس زندگی عصر ما نهاده شده است
بروی خدعه و شیادی و ریا کاری

برو قوی شو اگر مایلی که یارانت
بمشکلات نجویند از تو بیزاری

چو چنك گر سر تسلیم داشتی در پیش
ز گوشمال کسان جان دهی بناچاری

منال گلشن از جور آسمان زیرا
بیك وطیره نماند سپهر زنگاری

سرو آزاد

خوش آنمرغی که فارغ ازخیال دام صیادی | بکام دل بر آرد از دل نا کام فریادی
نخواهی رفت ازیادم نه ازمن میکنی یادی | برو ای بیوفا هر گز نبینی خاطر شادی
باحوال پریشان دل زار گرفتاران | کجا پی میبری کز هر کجا بندی است آزادی
بزندان بلا افتاده ایم ای عقل تدبیری | بزنجیر حوادث بسته ایم ای بخت امدادی
خرابم کن زمی ساقی بحکم آنکه میدانم | که محکوم خرابی هست هر جا هست آبادی
اگر شادی میسر هست انسانرا نمیدانم | چرا یکدم بعمر خود ندیدم خاطر شادی

تهیدستی نباشد عیب کاندر گلشن گیتی
تهیدست است هر جا هست گلشن سرو آزادی

در عطاری

(سال ۱۳۱۸ درآبادی عطاری که یکی ازمتنزهات بین راه تهران است سروده شده)

☆☆☆

خوشا هوای مسرت فزای عطاری | بساط وصل حبیب و شراب گلناری
برغم گیتی نا پایدار بزم چنین | مده زدست دلا تا که فرصتی داری
کنار جوی بیاد قد تو سرو سهی | چه جویها که نمودم ز دیدگان جاری
بلای درد فراقت مرا ز پا افکند | بگیر دست من ایمه ز روی غمخواری
پی ربودن دلها دو زلف مشکینت | ندانم از که بیاموخت رسم طراری
مرا فسون کسی کارگر نمیشد لیك | دو چشم شوخ تو دل برد از فسونکاری

ببیش چشم تو نرگس بسی کشد خجلت
زرشك روی تو لاله بسی برد خواری

اگر ز کوی تو یکچند رخت بر بستم
بعذر آیم و میخواهم از تو غفاری

بشادی و بخوشی بگذران تو عمر عزیز
که روزگار ندارد بغیر غداری

بلطف و عاطفت (پیر زاده) شادانیم
چه غم که دهر ندارد سر وفاداری

در این غزل نگهی کن که طبع گلشن کرد
بیاد لعل شکر بار تو شکر باری

توقع بیجا

ندانم از چه دلا ناله و فغان داری
نهان ز من همه شب چشم خون فشان داری

جهان سراچهٔ بیداد و کاخ حق‌شکنی است
عبث تو چشم مروت ازین جهان داری

ز یار یاری و از خلق مهر میجوئی
عجب توقع بیجا ز این و آن داری

چو بر مراد کسی تا کنون نگردیده است
تو بی سبب گله از دور آسمان داری

بغیر داغ دل وسوز سینه ای لاله
تمتعی چه ازین باغ و بوستان داری

بگلشنی که در آن باز میدهد جولان
تو ای کبوتر دل از چه آشیان داری

چو نا امید نباید نشست در بر دوست
بعرض حاجت خود کوش تا زبان داری

گهی شکنج و گهی دامی و نمیدانم
چه فتنه ها بسر ای زلف دلستان داری

بشهریاری جانها چو شهریار کسی
گمان نمیکنم ای دل دگر نشان داری

نوازشی بکن ای شاه حسن گلشن را
کنون که دست و دل راد و مهربان داری

دل درویش

سینه را بوَد اگر طاقت آهِ دگری — شاید او را سوی ما بود نگاه دگری

برق عشق تو چنان مزرعهٔ دلرا سوخت — که بجز مهر تو نگذاشت گیاه دگری

در شب هجر نمردیم بامید وصال — بخت بد بین که شد این نیز گناه دگری

بندگانیم سروجان بکف از روی نیاز — تا تو ای شه کنی از لطف نگاه دگری

تکیه بر حسن تصادف مکن ایخواجه که هست — در ره عمر بهر گام تو چاه دگری

صبحدم شمع چنین گریه کنان میگوید — که مزن خنده تو بر شام سیاه دگری

آسمان دل درویش بنازم کانجا — آفتاب دگری باشد و ماه دگری

جز سر کوی تو ایجان جهان گلشن را
در همه کون ومکان نیست پناه دگری

بیاد دوستم تاج اصفهانی

بداغ هجر نشد درد عشق جانان طی — شد امتحان و نبود آخر الدوا الکی

خوشم که دست تمنای هیچکس نرسد — بدامنش، که زند دور باش حسنش هی

دلا منال زهجران که بوده تا بوده است — وصال بعد فراق و بهار از پی دی

بهار آمدو گل خنده کردو ابر گریست — بیار باده که سخت است زندگی بی می

چه جانفزاست بفصل بهار در دل کوه — ببرم شیفتگان (بانك تاج) و نالهٔ نی

بتاز مرکب عشرت بعرصهٔ آمال — نگشته تا زفلك مرکب حیاتت پی

بفکر سختی وسستی روزگار مباش　　　　که‌واقف‌است که‌فرداچه‌میرود‌باوی؟

بدورهٔ جم و کی گلشنا مناز و ببین

کنون چه دارد در دست دودهٔ جم و کی ؟

کسب افتخار

در طریق عشق طی گردید ما را روزگاری

تیره بختی بین که دل یاری ندید از هیچ یاری

ای غم عشق از تو ممنونم که بهر خود ندیدم

در تمام دوستان غیر از تو یار غمگساری

عهد من بشکستی ای محبوب، بس نا مهربانی

رخ ز من بر تافتی ای بخت ، بس نا سازگاری

گر بسوی خویش خوانی یا بقهر از در برانی

هر چه میخواهی بکن ایدوست صاحب اختیاری

قدر دیدارت کسی داند که چون من کرده باشد

توتیای چشم حسرت خاك راه انتظاری

گو که اندر گوشهٔ خاموش گمنامی بمیرد

آنکه اندر زندگی ننموده کسب افتخاری

گر نه زلف دلبری ای سنبل از چه مشکبوئی

گر نه چشم گلشنی ای ابر از چه اشکباری

عشق پیری

چه میشود اگر ای ماه ترك ناز کنی بروی من در امید وصل باز کنی

بخاك پای تو جان میفشانم از دل وجان اگر مرا شبی از لطف سرفراز کنی

هزار بار صمیمت مرا دیدی دگر چرا ز من ایماه احتراز کنی

برفت هستی من درقمارعشق وروا است نظر ز مهر بیاران پاکباز کنی

هزار عقده بدل دارم از جفای زمان مگر بلطف خود این عقده ها تو باز کنی

زبان شکوه ما راچو زلف خود کوتاه اگر کنی به از آنست تا دراز کنی

گذشت دور جوانی بدرد و غم گلشن

به پیری از چه دگر ساز عشق ساز کنی

مرغ دل

نه در دلی است امیدی نه در سری هوسی نه سوزد از سر شفقت دل کسی بکسی

جهان در آتش بیداد و جور میسوزد مخواه داد که دیگر نمانده دادرسی

بهرج ومرج دلم نیست کشوری که در آن نه شاه هست و نه قانون نه حاکم و عسسی

برای مرغ دل بال و پر شکستهٔ ما تفاوتی نکند باغ و گوشهٔ قفسی

جهان دیگر و مخلوق دیگری خواهم که تا بکام دل خود بر آورم نفسی

کسیکه شاهد میهن بسیم و زر بفروخت بهشت عدن بداد و گرفت مشت خسی

بغیر نعمت آزادی وطن گلشن

ز چنك غیر ندارم بعمر ملتسمی

همزبان

تا بکی دل ناگران باز ندگانی سرگرانی　　قدر میدان زندگی را ایکه داری همزبانی

با کی از بدعهدی و بیمهری دوران ندارد　　هر که دارد دوستداران صدیق مهربانی

یادی از ناکامی ما هم بکن گاهی ز رحمت　　ایکه دائم در سریر وصل جانان کامرانی

تا مصون ماند ز طوفان حوادث آشیانت　　رحم کن بر طائر بر باد داده آشیانی

تا نیندازد ز پا دست سپهر کجمدارت　　در توانائی بگیر از مهر دست ناتوانی

سفلگان را کسوت ذلت شود دیبای عزت　　در میان آید اگر یکروز پای امتحانی

چهره زیبای خوشبختی نخواهی دید هرگز　　ایکه از بد بختی بد بخت مردم شادمانی

تن بنامردی نخواهد داد چون نامرد مردم
هر که گلشن دارد از مردانگی نام و نشانی

حساب عمر

منم و در آرزویت دل خستهٔ فکاری　　ز وصال نا امیدی ز فراق بیقراری

چه شود که دستگیرم شوی از سر محبت　　که ز پا فتادگان را نبود بجز تو یاری

چه زیان ترا که تابی بشب نیازمندی　　چه شود که رحمت آری بدل امیدواری

گله وغمی که دارم ز تو با تو به که گویم　　که ندارم از تو بهتر بزمانه غمگساری

ز جفا اگر گدازی ز وفا اگر نوازی　　بکن آنچه هست میل تو که صاحب اختیاری

من اگر که جان بپایت ز صمیم قلب ریزم　　چکنم که نیست در کف به از ین مرا نثاری

بحساب عمر مگذار که ضایع است روزی　　که نکرده باشی آنروز بخیر خلق کاری

همه هستیت زکف شد بامید وصل ، (گلشن)
زچه دل نهی بعهدی که ندارد اعتباری

۱

عصر ما

بر حال هیچکس چو نسوزد دل کسی
یا رب بهیچکس مفکن مشکل کسی

شاید اگر بدرد دل ما نمیرسند
آگه چو نیست هیچکسی از دل کسی

در دستبرد حادثه پامال میشود
لطف خدا اگر نشود شامل کسی

خوش باش و کام گیر ز گیتی اگرچه نیست
جز رنج و غم بدور جهان حاصل کسی

هستند خلق از دل و جان مایل تو لیك
نبود دل تو آفت جان مایل کسی

گلشن وفا مجوی که در دور ما خدا
ننهاده است مهر در آب و گل کسی

یار دگری

ما وزین پس بدل اندوه نگار دگری
دین و دل باختن اندر ره یار دگری

چند داغ تو بدل لاله صفت باید داشت
سینه و داغ رخ لاله عذار دگری

در اشکی که نثار تو نمودم کافی است
من و یار دگر وفکر نثار دگری

کار عشق تو بجز خونجگر سود نداشت
رفت باید پس ازین در پی کار دگری

رنك و بوئی زوفا در گل رخسار تو نیست
گلشن آن به که شود بلبل زار دگری

شکوای دل

گر که میدانستم اندر دوستی نا پایداری — عمر خود ضایع نمیکردم براهت روزگاری

بعد عمری دوستی جز روی زرد و اشك گلگون — نیست اندر کف مرا از عهد عشقت یادگاری

پس چرا عهد مؤدت با من دلداده بستی — ایکه اندر دوستی از خود نبودت اختیاری ؟

نا امید از درگهت رفتم بصد خواری که هرگز — نا امید از هیچ در یا رب مباد امیدواری

عهد کردم با خدای خود کزین غم گر برم جان — دل نبندم زین سپس تا زنده ام بر هیچ یاری

کوهها از بار محنت بر دلم بنهاده گیتی — نیست غمخواری که برگیرد ز راه لطف باری

کاروان بگذشت وشب تاریك و بس دور است منزل

چون کنم یا رب که اندر پا مرا بشکسته خاری

گل بگلچین باد ارزانی بهاران بر هزاران

بهر ما افسردگان گلشن ، نمیباشد بهاری



(این غزل در محیط متشنج سال ۱۳۰۲ سروده شده است)

غم تو کرد بدل کاری از ستمکاری — که انگلیس بایرانیان ز غداری

چنان اسیر تو گشتم که ملت ایران — اسیر اجنبیان شد ز راه ناچاری

متاع هستی ایرانیان چنان شده قلب — که هیچکس نکند در جهان خریداری

باین عقاید و اخلاق زشت نیست عجب — فنا شویم اگر با مذلت و خواری

زدست رنج یتیمان و بی کسان تا چند — کنند عیش وطرب نا کسان در باری

کجاست قائد خونریز آهنین مشتی — که سیل خون کند از این گرو دون جاری

سیاه روزی ما از فساد در بار است — که واژگون شود این مرکز سیه کاری

چو این سیاست و زلف تو هر دو پیچیده است نکوتر است بزلف تو ام گرفتاری

بپای دار رود گلشن و نگیرد دست

ز دامن تو و این است رسم پا داری

دیوار ما

بیچاره تر در زندگی نبود دگر از ما کسی

سخت است الحق زندگی دور از کسی با نا کسی

آیا شود روزی که من بینم در این دیر کهن

از فر آزادی کسی کاری ندارد با کسی ؟

دیواری از دیوار ما کوتاهتر نبود از آن

از بخت بد بالا رود بر بام ما هر نا کسی

در بوستان با دوستان فرصت شمار امروز را

زیرا ندارد آگهی از بازی فردا کسی

چیزی که ماند ز آدمی بر جا همان نیکی بود

ورنه نماند در جهان از آدمی بر جا کسی

خون جگر باشد غذا پا بند احساسات را

یا رب در این بند گران مگذار در دنیا کسی

جز عشق ورزی با بتان کار دگر گلشن مکن

گرچه نبرده در جهان سودی ازین سودا کسی

صفای اشك

خلاف عهد محبت چرا جفا کردی ؟ — چه کرده‌ایم که اینگونه ترك ما کردی؟

بحیرتم که چه کم خدمتی زمن سر زد — که سر گران بمن ای یار بیوفا کردی

صفای بزم محبان بیاد او ای اشك — زچشم من برخم سر زدی صفا کردی

چو وصل یار مقدر نبود سود نداد — دلا هر آنچه در این راه دست و پا کردی

زدست دیده و دل غرق آتش و آبم — مرا بعشق خوش ای بخت آشنا کردی

بدرد هجر شوی مبتلا که گلشن را
بدرد هجر خود ای دوست مبتلا کردی

مهجوری

(این غزل در هیجانات سال ۱۳۰۲ سروده و در متینگی خوانده شد)

بلب رسید مرا جان ز محنت دوری — عجب بلای بزرگی است درد مهجوری

حکایت من و وصل تو و رقیب شده است — همان حکایت ژاپون و روس و منچوری

مرا هوای تو از سر برون نخواهد رفت — چنان که از سر ملت هوای ۰۰۰۰۰

بعیش کوش که از باد مرك خواهد ریخت — بخاك آبروی تاج امپراطوری

بدوره‌ای که بیك موی بسته دست قضا — بقای شوکت خاقان و جاه فغفوری

شده است کشور جم زین اساس کج رنجور — مگر بعزم رضا خان رهد ز رنجوری

بجان دوست که دور است از بلا گلشن
هر آن کسیکه کند از رقیب دون دوری

صبح انقلاب

تلخ است کامم از غم ای نوش لب شرابی — از تشنگی بمردیم ای ابر رحمت آبی
در کشتزار هستی ما را گیاه امید — خشکید از تف غم کو فیضی از سحابی
بر هر دری زدم سر لیکن بتان بی مهر — بر خویش ره ندادند ما را بهیچ بابی
آینده چون گذشته در اختیار کس نیست — فرصت شمار این دم گر مرد وقت یابی
خوردند خون ما را یك مشت دزد خائن — ای قوم خفته بر خیز تا کی دگر بخوابی
با ارتجاع ننگین با شیخکان بیدین — باید نمود پیکار بی هیچ ارتیابی
زانها که روز ما را چو نشب سیاه خواهند — تا داد دل بگیریم کو صبح انقلابی

دیدی چگونه گلشن این هادیان گمراه
ما را فریب دادند با جلوهٔ سرابی !

ولای دوست

حاش لله که بغیر از تو نگار دگری — گیرم و دل دهم ایدوست بیار دگری
لذت ناوك ناز تو حرامش بادا — گر رود دل ز پی میر شکار دگری
آنکه در پای دل از زلف تو دارد زنجیر — نرود از سر کویت بدیار دگری
راهها بسته ز هر سوی و بجز سوی تو نیست — در همه کون و مکان راه فرار دگری
خرم آنقوم که هنگام شبیخون بلا — جز ولای تو ندارند حصار دگری

هر کسی را غم کاری بود و گلشن را
جز غم عشق نباشد غم کار دگری

رسوائی عشق

نه دل نه خواب و نه آرام و نه شکیبائی
کشیده کار من از عاشقی برسوائی

ز پا فتاده هجریم دستگیری کن
که رفت از کف ما دامن شکیبائی

بکشتن من بیدل بیا که مشتاقم
بشکر بازو و سر پنجهٔ توانائی

ستم کشیده عشقم بلا رسیدهٔ هجر
چو من مباد کسی در جهان بشیدائی

بلای عشق بحالی فکنده است مرا
که سر بر آوردم این روزها بشیدائی

خوشم اگر چه بمینای من نمیریزد
بغیر خون جگر این سپهر مینائی

داد ازین مسلمانی

اگر نوازی اگر میکشی تو خود دانی
زمن دریغ مکن آنچه را که بتوانی

زبسکه ریختم ازدیده اشك درغم عشق
بنای هستی من رفته رو بویرانی

مرا مران زدر خود که بندهٔ چون من
زدست هر که رود میکشد پشیمانی

مرا بکوی تو ای پادشاه کشور حسن
نمانده است مجالی ز تنك میدانی

بدان خدای که در پیشگاه او ز نیاز
نهاده اند همه کائنات پیشانی

ز آستان تو من پا نمیکشم ایدوست
هزار بار اگر آستین بر افشانی

بطره تو قسم آنچنان پریشانم
که نیست زلف توهر گز بدان پریشانی

ز کار خلق گره باز کن اگر خواهی
که مشکل تو خدا حل کند بآسانی

نمود نیست عدو هستی من و گلشن
کسی نگفت چرا داد از این مسلمانی

نام جاودانی

یار آن بود که پرسد هنگام ناتوانی
احوال یار خود را از راه مهربانی

شو دستگیرم ایدوست کز پا فتادم آری
بس کس ز پا فکنده است بیداد آسمانی

تا ناتوان نگردی جانا ترحمی کن
بر ناتوان عشقت امروز تا توانی

شکرانه جوانی بنواز عاشقی را
کز غصه توشد پیر در عین نوجوانی

کاری بکن که از تو جز نیکوئی نماند
خواهی اگر بماند نام تو جاودانی

عمرم تباه شد آه لیکن نشان ندیدم
در این محیط جانی از دوستان جانی

گلشن اگر چه ناکام جان داد در هوایت
یارب تو زنده مانی با عیش و کامرانی

فقر و نادانی

دو عاملند قوی پنجه ، فقر و نادانی
کز آن دو ، کشور ما کرده رو بویرانی

امید زندگی از ملتی نباید داشت
که هست غرقه دریای فقر و نادانی

ز جهل بود که شد تیره روز ما ورنه
کسی نبود بجاه و جلال ایرانی

فتاد کار چو در دست ناکسان گشتیم
دچار ذلت و پستی وفقر روحانی

مکن محافظه کاری که در سیاست ملك
ازین محافظه کاری بری پشیمانی

ز غیر ، چشم بهی داشتن بدان ماند
که کس ز گرگ بخواهد رسوم چوپانی

خوش آنزمان که بکوشیم تا برون آریم
ز چنگ اهرمنان کشور بسلیمانی

لذت عمر

چشمم زشوق میپرد ای چرخ مهلتی — شاید بوصل او رسم ای بخت همتی

جان میدهم بشادی این موهبت ، صبا — گر بر مشامم آرد از آن زلف نکهتی

از اشتیاق ما سخنی گوشزد کنید — در بزم دوست آید اگر پای صحبتی

شاید زلطف رنجه کند پای خویشرا — عمری است دوختم برهش چشم حسرتی

دشمن برای کشتن ما نقشه میکشد — ای دوستان مسامحه تا چند ؛ غیرتی

گلشن همان زصحبت یاران همدم است
گر برده ام ززندگی خویش لذتی

پیام ما

(این غزل در سال ۱۲۹۸ سروده شده است)

خدایرا زوفا ای نسیم صبح قیامی — ز ما ببر بسر خاك داریوش سلامی

بگو که ملت ایران بآستان تو شاها — چنین زمسکنت وعجز داده است پیامی

زدرد ذلت‌وخواری‌بمرده‌ایم‌علاجی — بدام کید اجانب فتاده ایم قیامی

بپاس‌هستی ایرانیان چه میشود آخر — برآوری‌سر و بخشی بکار ملك نظامی

زنند دم زتفاخر کنون بخواجگی ما — کسان که بردرما بوده‌اند همچو غلامی

زتیره روزی کشور منال اینهمه گلشن
که هست در پی هرشام ، صبح آینه فامی

ترکیبات



ای نی

در سال ۱۳۱۵ شبی در منزل شاعر بزرك مرحوم عقیلی بودیم آنمرحوم
نی را خوب مینواخت نیی زد و حالتی رفت که این
منظومه محصول آن حالت است

این جسم نحیف لاغر خشك	فرسودهٔ آفت جهان چیست
این پیکر ناتوان که دارد	ازسوزدرون بسی نشان چیست
این کز لطمات روزگاران	رنجورشده است و ناتوان چیست
این سوخته جان که هر نفس هست	در زاری و ناله و فغان چیست
این کز غم دل به بی زبانی	داردصدشکوه برزبان چیست؟

☆☆

این پیر نفس گسسته دارد	اسرار هزار قرن در یاد
تاریخ قرون بی شمار است	این کودك دورهٔ مهاباد
که سینهٔ کوه را گدازد	از سوز فغان و شور فریاد

گه همدم موسی وشعیب است — در سینهٔ طور وکوه جلعاد
گه خنده زند بعهد شیرین — گه گریه کند بمرك فرهاد

☆☆

این دید چه عهد رفت از شرق — زی غرب نژاد ژرمن و گل
کی عهد حجر بعصر آهن — بر خود پذرفت این تحول
این دید که شد چگونه بر باد — استخر و نماند آن تجمل
از شوکت نینواست آگاه — وز قدرت تیسفون و بابل
از حکمت و حشمت سلیمان — وز کرزوس و آنهمه تمول

☆☆

تفسیر بیان عاشقان است — این پیك دیار آشنائی
این راهبر محققان است — در نزد حقیقت خدائی
هم زینت محفل وصال است — هم شارح دفتر جدائی
از اوست نوای بینوایان — در اوست نوای بینوائی
اسرار جهان در او نهفته است — چون اوست نی وزمانه نائی

☆☆

ای نی ؟ فریاد و ناله تا چند — یك چند قرار گیر و مخروش
اسرار جهان نهفته خوشتر — از راز نهان مگیر سر پوش
بگذار که دیك سینه باشد — بر آتش غم همیشه در جوش
بیداد و مظالم بشر را — از خاطر خویش کن فراموش
خاموشی ما ببین و زنهار — یك چند تو نیز باش خاموش

نغمهٔ ساعت

تیك تاك ، تیك تاك ، خود این نغمه چیست ؟

این کلمات متوازی ز کیست ؟

کیست در این خانهٔ کوچك نهان — زیر چنین صفحه چسان کرده زیست

این دو سه تا عقربه های ضعیف — از چه ندارند یکی لحظه ایست ؟

این کلماتی که مکرر شود — حاکی اسراری از زندگیست

لیکن افسوس که اندر بشر — آنکه باین نغمه برد راه نیست

☆☆

تیك تاك ، تیك تاك ، خود این ساعت است

ساکت و آرام ولی در خروش

راز بسی دارد در گفته اش — بشنو رازش اگرت هست هوش

گوش فرا دار باندرز آن — داری اگر گوش حقیقت نیوش

گوید ایخفتهٔ آغوش جهل — خیز زجا چند خمود وخموش ؟

زندگی راحت در کوشش است — زندگی راحت خواهی ، بکوش

☆☆

تیك تاك ، تیك تاك بمن کن نگاه — جنبش من بین که ندارم قرار

وین حرکتهای منظم که من — روز و شبان دارم در این مدار

در پی اجرای وظیفه است زان — (عمر شمار) آمده ام در شمار

منکه جماد استم و خالی ز روح — نیست یکی لحظه فرا غم ز کار

از چه تو ای اشرف خلق خدای غفلت و بیکاری کردی شعار ؟

☆☆

گوش بده بانك خروس است این جهل ترا مرثیه خوانی کند
جانب بستان نظری کن ببین باد صبا مشك فشانی کند
بلبل دل شیفته بر شاخ گل با گل خود خوشگذرانی کند
قمری با صحبت سرو است شاد شکوه ز بیداد خزانی کند
رایت فروردین در کوه و دشت جلوه پی ملك ستانی کند

☆☆

ای پسر مشرق بگشای چشم سر زده از جانب غرب آفتاب
روز قیامت بود از جای خیز تا کی در بستر غفلت بخواب
عالم در جنبش و کوشش بود گیتی در زمزمهٔ انقلاب
گشته دگر گونه همه کائنات سوی تکامل بگرفته شتاب
لیك تو در کنج شبستان جهل از می بی فکری مست وخراب

☆☆

هر نفس از عمر گرانمایه رفت دان به یقین باز نگردد دگر
ثانیهٔ زان نتوانی خرید گیتی اگر از تو بود سر بسر
تا که بدان هست ترا دسترس جهد نما کز تو بماند اثر
کار کن و معرفت آموز وعلم وقت گرانمایه غنیمت شمر
بهتر از زندگی خضر هست معرفت و وجدان بهر بشر

خطاب بفرزند شرق

صبح است و نگر که دست قدرت — بر جیب افق چگونه زد چاك
از سرخی دامن افق گشت — گلرنك تمام عرصهٔ خاك
چون بست تتق طليعهٔ نور — بگريخت شب سياه چالاك
از جيش سياه و تيرهٔ شب — شد سطح سپهر نيلگون پاك
دنبال شبی چنان غم انگيز — آمد صبحی چنين طربناك
الحق اسرار كائنات است — از بهر بشر و رای ادراك

☆☆

از پشت جبال معظم شرق — تابنده جمال خور عيان شد
سيمرغ شب از فضای گيتی — پريد و بسوی آشيان شد
امواج سريع نور هر سوی — در بحر مهيب جو روان شد
يزدان چو ز رخ نقاب افكند — اهريمن بد كنش نهان شد
القصه طلوع كرد خورشيد — روشن همه عرصهٔ جهان شد

☆☆

از زمزمهٔ طيور بنگر — گرديده قيامت آشكارا
هر لحظه بشاخهٔ به پرواز — با وجد ونشاط و شور و غوغا
جمله ز نشاط صبح سر مست — خوانند بباغ و كشتمانها
آواز پرندگان زيبا — آنقدر خوش است و روح افزا
گوئي كه فرشتگان به تسبيح — پرداخته از سپهر اعلا

❁❁

صبح است وز خوابگاه غفلت | سر ای پسر عزیز بردار
هر کس که بخواب صبح تن داد | آخر روزش شود چو شب تار
بر خیز که خواب صبح دارد | از بهر بشر زیان بسیار
شب هست برای خواب و راحت | روز است برای کوشش و کار
ناموس طبیعت این چنین است | بیهوده ره خلاف مسپار

✩✩

ای زادهٔ آفتاب بر خیز | هنگام طلوع آفتاب است
بر خیز و ببین چگونه گیتی | در وحشت و رنج و اضطراب است
بنگر بچه سرعتی زمانه | پویان بطریق انقلاب است
غربی به چه بندها اسیر است | مقهور چه فتنه و عذاب است
هان موقع استفادهٔ تست | بر خیز کنون نه وقت خواب است

✩✩

همواره سیادت و بزرگی | پیوسته به پشت کار باشد
خوشبخت کسیکه جهد و کوشش | در زندگیش شعار باشد
آنکس که نداشت همت و عزم | کارش در دهر زار باشد
بیکاره و بی هنر همیشه | در چشم زمانه خوار باشد
در پرتو جهد و کوشش انسان | خوش بخت بروزگار باشد

✩✩

چون عرصهٔ زندگی همیشه | میدان تنازع حیات است

هر کس که ضعیف گشت ناچار		بازیچه پنجهٔ ممات است
مردی که قوی نبود لابد		در بازی روزگار مات است
آماده برای مرد هر چند		هر لحظه هزار مشکلات است
تنها راه حصول مقصود		در کشمکش جهان ثبات است

بامداد فروردین

بخورشید

ای اختر روز خواب تا چند؟		برخیز ز خواب و چهره بنما
در پرده شب نهان چرائی		از چهره خویش پرده بگشا
ای شعلهٔ ایزدی بیفروز		از سینهٔ این سپهر خضرا
ای سر عظیم آفرینش		وی منشاء زندگی اشیا
رخساره نمای و پرتو افکن		بر ساحت غم فزای دنیا

آفتاب طلوع کرد

صبح است وز کوهسار مشرق		خورشید عیان نمود رخسار
کردند فرار ، جیش انجم		چون رایت مهر شد پدیدار
شد محو بساط ظلمت شب		بگسیخت نظام آن بیکبار
بر عرصهٔ خاك پرتو افکند		تابنده خور از سپهر دوار
از تابش مهر گیتی افروز		عالم همه شد غرق انوار

جلوه بهار

از باد بهار روح پرور — شد رشك بهشت كوه وصحرا
از هر كف خاك تيره ، گرديد — صد نقش بديع خوش هويدا
آن قطرهٔ شبنم دلاويز — بر برك گل قشنك زيبا
گوئى آويزه برليان — بر گوش پريرخى است رعنا
بر روى فرشته ئى چكيده است — يا قطرهٔ اشك چشم حورا

شكرانه طيور

شكرانه وصل گل هزاران — كردند هزار نغمه آغاز
شورى افكنده در گلستان — مرغان قشنك نغمه پرداز
با وجد ونشاط جمله سرمست — از شاخه بشاخه ئى بپرواز
قمرى و قنارى و چكاوك — دراج و هزار و كبك طناز
خوانند زعشق گل بدانسانك — خوانده‌است (بديع‌زاده) آواز

بجامعه جوان

ايجامعهٔ جوان ايران — تا كى در خواب ناز تا كى ؟
بر خيز كه عهد فترت وجهل — بگذشت وزمان خواب شد طى
ياد آر ز روزگار سيروس — وز مردم دورهٔ جم و كى
تا چند خراب روى ساده — تا كى سر مست ساغر مى ؟
در معبر سيل چند خسبى — بر خيز كه سيل آيد از پى

آماده باش

سیلی زفساد آمد از غرب | توفنده و سهمناك و غران
تو رخت فکنده‌ئی دراین راه | زودا که شوی دچار خذلان
هان چاره کار را بیندیش | تا خانه نگشته است ویران
سدی ز اخلاق و علم و صنعت | باید بکشی برابر آن
با این سه سلاح شو مجهز | تا وارهی از گزند دوران

کوشش کن

ای ملت نامدار ایران | ای زادهٔ اردشیر و دارا
یاد آر که از تو بود روزی | یك نیمه ئی از تمام دنیا
از جمله ملل همین ترا بود | در شرق دو بازوی توانا
بودند قوی ترا نیاکان | وز هر نقصی همه مبرا
تو نیز بکوش تا بگردی | در عزت و مکرمت چو آبا

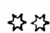
تیمور تاش

(عبدالحسین خان تیمور تاش (سردار معظم خراسانی) ازرجال دانشمند و نامور معاصر بود که مقامات مختلف از قبیل ریاست قشون خراسان ـ استانداری گیلان و کرمان ـ چند دوره وکالت مجلس شوری و وزارت را طی کرده و هفت سال هم وزیر دربار مقتدر پهلوی بود تا در سال ۱۳۱۱ نا گهان از ذروهٔ اقتدار و مقام رفیعی که داشت ساقط گردیده در زندان قصر بحیاتش خاتمه داده شد • این ترکیب بند در

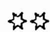
تحت تأثیر سقوط المناك وی سروده شده است)



شاه غضب کرد به تیمور تاش | گفت زدربار رود زی سراش
نه بکسی نامه نویسد نه کس | نامه زاطراف نویسد براش
خواجه اعظم که پس ازهفت سال | خدمت و آنقدرت و آن ارتقاش
وانهمه شوکت که تمام صدور | سایه گزین بودی زیر لواش
وان خردوهوش که در شرق و غرب | مذعن بودند بعقل و دهاش
وانهمه افکار بدیع بلند | کش بستودند همه از کیاش
وانهمه خدمت ز دل و جان بملك | در ره شاهنشه صدق وصفاش
خانه نشین گشت بفرمان شاه | خامش گردید دریغا صداش



خواجه اعظم که بدر بار شاه | بود وزیری که نبودش نظیر
بودی بازیچه بر رای او | هرعملی گرچه بدی بس خطیر
ناطق ودانشور فحل و ادیب | سائس ودر فن نگارش شهیر
نام وی از جمله وزیران ملك | شهره بدی نزد صغیر و کبیر
لیك چو تقدیر چنین رفته بود | کافتد از ذروهٔ شوکت بزیر
آنهمه قدرت بدمی بسته بود | در بر تقدیر خدای قدیر



قرب شهان گرچه بعالم بود | بهر کسان موجب بس افتخار
هرکه بود در بر سلطان عزیز | در همهٔ ملك شود نامدار

بر در او جبهه بسایند خلق
تعظیم آرندش از هر کنار

در نظر مردم گردد بلند
صاحب قدرت شود و اعتبار

لیك بیك لحظه شود محو و نیست
طی شود آن شوکت و آن اقتدار

قرب شهان آتش سوزنده است
سوزدت آنسو اگر آری گذار

زان حکما گفتی ازین پیشتر
الحذر از قرب شهان الفرار



مفخر آل صفی ، عباس شاه
خسرو ذیشوکت جنت مکان

آنکه بدو نازش آل صفی است
چون وطن امروز بشاه جهان

سالی شد خسته بفیروز کوه
شه چو شدی جانب مازندران

دوحهٔ شاهی ثمری نغز داشت
نام (محمد) پسری مهربان

لیك از آنجا که بفرزند شاه
نیز رسد فتنهٔ دور زمان

کرد بپا مجلس عیش و نشاط
در شب بحران پدر آنجوان

شاه چو بهبودی حاصل نمود
راند از آنجا بسوی اصفهان

بر پسر آنگونه بیاورد خشم
آنکه برحمت‌مثل‌است و نشان

کز نظر پور بیکدم زدود
نقش‌جهان، شاه به (نقش‌جهان)

طبع شهان برقی سوزنده است
نیست ازین برق کسی را امان

خرمن آنکس برهد از حریق
کزاین برق‌است بسی بر کران



در پی اشغال مقامات ملك
رنجه‌مکن تن که‌همه‌جا تنگزاست

آدم عاقل نکند رنجه خویش — بهر مقامی که بیکدم فنا است

در پس زانوی قناعت نشین — ایکه ترا هوش و خرد پیشوا است

قالی ابریشمی و مبل چیست — راحت در نقش خوش بوریا است!

شغلی آزاد گزین بهر خویش — (نوکری دولت) بالله بلا است

هر که بدست دگری چشم داشت — در نظر اهل شرافت گداست

بندهٔ میز دگران تا بچند — هر چه بجز بندگی حق خطا است

بندهٔ بنده شدن از هوشیار — سخت غلط هست و بسی ناسزا است

گیرم گردیدی تیمور تاش — آنکه پس از شاه نخستین کیا است

درگه مشغولی کار تو چیست؟ — خونجگر خوردن و صد ابتلا است

موقع معزولی شغلت کدام؟ — محکمه و محبس و رنج و عنا است

نوکری دولت در هر دو حال — این بود ار زانکه ترا مدعا است

پیشهٔ آزاد هر آنکس که داشت — جان تو در حد خودش پادشا است



خلقت موزون بشر چونکه یافت — خاتمه از قدرت پروردگار

کرد دوا فریشته ایجاد و داد — جامی اندر کفشان کردگار

جام یکی مملو از زهر کرد — واندگری را ز می خوشگوار

تا نگرد فکرت انسان کدام — میکند از این دو نصیب اختیار

گرچه بشر نیست بجز ناقه‌ئی		کش بکف یزدان باشد مهار
آنچه مقدر شده آن میشود		بسته بتدبیر بشر نیست کار
لیك بما هوش وخرد داده است		تا بشناسیم خزان از بهار
از چه شتابد بسوی درد وغم		آنکه تواند کند از آن فرار
هست کسیرا که بگل دسترس		پنجه چرا رنجه نماید زخار ؟

☆☆

ایکه بتأیید قضا و قدر		توسن اقبال ترا گشته رام
ساقی دوران ز می آرزو		کرده لبالب بمراد تو جام
قدرت و بازوی توانائیت		چونکه بیك حال نماند مدام
دست ضعیفان و محبان بگیر		هست‌چودردست‌تو اینك‌زمام
حرمت یاران را میدار پاس		تا همه دارند ترا احترام
جز بطریق حق راهی مپوی		تا بستایند ترا خاص و عام
خیر محض آنکه بود در عمل		رنجه نگردد ز شرور انام
قائمهٔ عدل بکف آنکه داشت		کار وی از یزدان گیرد قوام

☆☆

گشت گرفتار چوعمرو بن لیث		بی جدل اندر کف سامانیان
خسرو سامانی سوی هرات		راند چو نادر سوی هندوستان
مردم آنشهر نهادند سر		در خط فرمان شه از بیم جان
جیش بخارا زشه خویش خواست		رخصت بیداد وشه مهربان

گفت که بر مردم این شهر ما	جمله بدادیم جواز امان
عهد خدا را نتوانم شکست	وز پی غارت نگشایم زبان
آنکه باین لشگر اندك مرا	داد چنین مملکتی رایگان
نشکنم ارعهد وی از بهر سود	نیز دهد هر چه بخواهم همان
وانچه ملك گفت همان گشت و شد	کامروا آن ملك کامران
جمله دفائن که بد از عمرو لیث	در بن چاهی ز نظرها نهان
گشت نصیب شه چونانکه ماند	عقل همه مات در آن داستان

نالهٔ ابر و گریهٔ شاعر

(در بهار ۱۳۲۲ که بحبوحهٔ جنك دوم بود و یکماه در مشهد باران مرتباً آمد سروده شده)

☆☆☆

شد فصل بهار و باغ و بستان	گردید دو باره مخیم گل
سلطان ربیع از شکوفه	افراشت بباغ پرچم گل
تجدید کند نشاط جان را	خوش عالمی است عالم گل
بر کشور ماه و گل مبارك	یا رب بنما تو مقدم گل
این عمر اگر چه مغتنم نیست	فرصت بشمار یکدم گل

☆☆

یکماه تمام ابر امسال	بر دامن دشت زار بگریست
برخاست چه سیل ها که از کوه	تا بر سر کوهسار بگریست

بر سبزه و گل چو عاشقی زار — از دوری روی یار بگریست
گوئی فلك سیاه پستان — بر ماتم روزگار بگریست
یا آنکه بمرك نو جوانان — این پیر ستم شعار بگریست

☆☆

ای برق بخند تا توانی — بر فکر سخیف وعقل انسان
ای ابر بگری تا بشوئی — خون از سر و پیکر جوانان
ای برف ببار تا بپوشی — یکدم آثار جنك و عصیان
ای باد بیا و منهدم کن — چون کشور عاد ملك امكان
ای سیل بخیز و پست کن پست — این کاخ جفا و قصر عدوان

☆☆

امسال بهار به ز هر سال — جان پرورو نغز وروح افزاست
بر چهرهٔ سبزه قطره رخشان — چون کوکب از این سپهر خضراست
هر جوی و جری بسان کوثر — هر دشت ودری بهشت آساست
لیکن افسوس کاین بدایع — آزار دل شکستهٔ ما است
چون گرسنگی وفقر وامراض — سوهان حیات پیر وبرنا است

☆☆

تا آتش جنك شعله زد رفت — بر باد حیات کشوری چند
آزادی و عدل وراحت خلق — شد ملعبهٔ ستمگری چند
کاخ مدنیت بشر گشت — ویران ز نهیب صرصری چند

محصول تکامل جهان سوخت — یکسر ز لهیب آذری چند
شد کشور داریوش اعظم — محو از ستم سکندری چند



از شومی دیپلوماسی غرب — مغرب درخاك وخون تپان شد
مشرق هم از این سیاه روزی — محروس نماند واز میان شد
تبدیل بظلمت توحش — نور مدنیت جهان شد
از خون بشر هزار ها نهر — چون سیل بهرطرف روان شد
مسکین وطن بلا کش ما — قربانی میل این و آن شد



کی شاهد صلح وسلم یا رب — خندد ز وفا بروی عالم ؟
کی طی شود این بساط محنت — و اسباب طرب شود فراهم ؟
این اهر من مهیب خونخوار — کی سیر شود ز نوع آدم ؟
کی این ملل ضعیف گردند — آزاد از این قیود محکم ؟
آزادی واقعی بگیتی — کی سلطنتش شود مسلم ؟



ای کشور خسته سخت شد کار — سستی تا چند ؟ باز بر خیز
ای جامعهٔ اسیر تا کی — در بند غم و نیاز بر خیز
ای ملت خفته چند خسبی — در معرض ترکتاز بر خیز
ای زادهٔ اردشیر و نادر — ای هستی سر فراز بر خیز

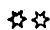
صبحدم

این منظومه که در فروردین ۱۳۲۸ بمنقبت حضرت امام هشتم علیه السلام سروده شده اقتفا و تا حدی ناظر بسبك خاقانی است

تا که تیغ خونفشان آهیخت صبح — لشکر زنگی شب بگریخت صبح
شد افق گلگونه چون کافور را — باطبرخون خوش بهم آمیخت صبح
دودهٔ ظلمت بروبد تا ز خاك — مروحهٔ نور از سما انگیخت صبح
چتر و اللیل از سر کیهان فتاد — رایت والشمس چون فرهیخت صبح
محو شد یکسر قنادیل نجوم — تا بگردون شمع مهر آویخت صبح
خفتگان بستر اندوه را — داروی شادی بساغر ریخت صبح
مهر تابان شد پدید از خاوران — کرد نورانی کران را تا کران



صبحدم تا تیغ بر بست آفتاب — جیش شب را سخت بشکست آفتاب
لشکر انجم هزیمت یافت چون — تاخت بیرون تیغ در دست آفتاب
دوره فرمان ظلمت سلخ شد — غره چون بنمود سرمست آفتاب
کائنات از خواب خوش برخاستند — تا که بر اورنك بنشست آفتاب
زندگی گیرد زسر هر صبح، خلق — خلق را اصل حیاتست آفتاب
فیض یزدانی، مربی کائنات — آتشی جان بخش‌تر ز آب حیات



ای محبان عیش جانم آورید — ساغر از نقد روانم آورید

سرگرانم، ای سبک‌روحان زلطف — هان سبک رطل گرانم آورید
بس مشوش داردم نقش جهان — ماحی نقش جهانم آورید
تا جوانی را ز سر گیرم مگر — داروی پیر مغانم آورید
آنکه تن را نیروی هستی ازوست — جان من یاران، ازانم آورید
تا ز بیداد زمان راحت زیم — ساغر می هر زمانم آورید
می نماید دفع افکار پریش — آدمی را بی‌خبر سازد زخویش

***

مشکبو از فیض فروردین هواست — سبزهٔ نوخیز در نشو ونما است
جان نو بر مردگان خاك داد — عیسی مریم مگر باد صبا است ؟
از شکوفه هر درختی دلفریب — از طراوت هر گیاهی دلربا است
شاخه گل همچو مستان از نشاط — گه بچپ دارد تمایل گه براست
روح پرور میوزد اینك نسیم — خط سیرش گوئی از کوی رضااست
آنکه خاك درگهش برچشم جان — روشنائی بخش تر از توتیا است
مرکز پرگار هستی آنکه هست — امر او نافذ بهر بالا و پست

****

فیض مطلق خسرو دنیا و دین — همچو احمد رحمة للعالمین
آستانش معبد افرشتگان — خاك پایش تاج جبریل امین
پادشاهان را بدرگاهش نیاز — گر سلیمانند و پور آتبین
ظل ممدو دش ملاذ کائنات — خاك دربارش پناه مسلمین

واهب جان منعم کل فیض رب — بنده خاص خدا نور یقین

هفت جدش والیان ملك جان — چار فرزندش جهان داران دین

گلشن بیدل که خاك راه اوست

گر پذیرد بندهٔ درگاه اوست

بلای بشر

(این ترکیب بند در بحبوحه جنك عمومی دوم سروده شده است)

آلههٔ صلح رفت و اهرمن جنك — باز بساط شقاق و کینه فرو چید

دست کشاورز روزگار بگیتی — تخم نفاق وجدال وجنك بپاشید

چهرهٔ خورشید مهرولطف نهان‌شد — ابر عداوت تگرك مرك بباريد

میکدهٔ غم گشاده گشت ودگر بار — خون بشر را بجای باده بنوشید

رامش و آزادی وصفا زجهان رفت — گشت عیان سختی و کدورت و تهدید

وه که‌ز کین توزی گروهی خونخوار — جنك عمومی پدید گشت دگر بار



آه که دوران راحت‌وخوشی خلق — گشت بدوران رنج و محنت تبدیل

جمله قوانین مهر و عدل ومروت — ماند ز حرص بشر ببوتهٔ تعطیل

مرك برافراشته است پرچم بیداد — از گروئنلند تا بیارهٔ مانیل

دست قضا در عزای زاده آدم — جامه افلاك را بزد بخم نیل

بسته برادر کمر بخون برادر — گشته عیان در زمانه وقعه قابیل

کاش نمیگشت خلق، آدم وحوا تا که جهان رستی از تطاول وغوغا

☆☆

غیر نکوئی و داد امر نفرمود آنکه زرحمت اساس گیتی بنهاد
جمله بزرگان و انبیا و رسل را از پی تحکیم مهر و داد فرستاد
وه که فراموش گشت آنهمه تعلیم وانهمه فرمان برفت یکسره از یاد
حرص ونفاق بشر بسیط زمین را کرده پر ازجورو کین‌وفتنه و بیداد
امر کلیم ومسیح و احمد و بودا ماند نهان در کتاب ومحوشد از یاد
جای تعالیم انبیا و بزرگان سفسطه دیو ماند و گفتهٔ شیطان

☆☆

راستی این آتش عجیب جهانسوز گشت چرا در بسیط گیتی روشن؟
این چه شرور وچه آتشیست که نبود از شررش در زمانه هیچکس ایمن
گشت چرا چشم عقل‌نوع بشر کور از چه بزرگان شدند ابله و کودن؟
این چه‌جنون‌وسفاهتیست که بگرفت مردم هشیار با خرد را دامن؟
آری از بس که نابکار و پلیدیم ما را تنبیه کرد قادر ذوالمنن
کاینسان بایکدگر بجنك وستیزیم بیهده برخاك خون خویش بریزیم

☆☆

دزد سفیهی بکاخ پادشهی رفت تا که برد ره مگر بگنج زر وسیم
هرچه‌فزون گشت ره نیافت بمقصود حوصله‌اش تنك گشت ازغضب و بیم
کردحریقی بپا که سوخت‌همه کاخ پیکر او نیز شد بآتش تسلیم

همچو رجال سیاستی که بگیتی | کردند از کین بجنگجوئی تصمیم
گر دگرانرا بسوختند نرستند | خویش وازین کرده هیچ طرف نبستند

☆☆

زآتش بیداد چند جانی خونخوار | دود مظالم سیاه کرده جهان را
سوخت لهیبش بهر کجا که برافروخت | میلیون میلیون وجود پیر وجوان را
از پی بلعیدن بشر بگشاده است | هر طرفی اژدها ی مرگ دهان را
در شکم بحر ها نمانده دگر جای | بسکه فرو برده است خرد و کلان را
سوختن و کشتن و خراب نمودن | موجب فخر و شرف شده است کسان را
گوئی نفرین نوح کارگر آمد | گاه قبول دعای لاتذر آمد

☆☆

قصه شنیدم که دانیال پیمبر | گفته که جنگی شود بگیتی بر پا
جنك جهانگیر مدهشی که بسوزند | در شرر آن دو ثلث مردم دنیا
هفت زن از بیکسی بدامن یکمرد | در جریانش زنند دست تولا
نیز چنین گفته (ولز) کافت پیکار | محو تمدن کند ز ساحت غبرا
این اگر آنجنك هست وای بگیتی | این اگر آن فتنه است آه ز دنیا
نفرین بر آنکه کرد آتش، روشن | نیز بر آنکس که زد بر آتش، دامن

☆☆

یاد زمانی بخیر باد که انسان | با خوشی و بخت و عیش و نوش قرین بود
هر کس زی هر کجا که خواست سفر کرد | هر کس در هر مکان که داشت مکین بود

هیچکس از آسمان ندیدی جز خیر — دور ز شر وفساد روی زمین بود

در کنف امن زیستند خلایق — در کف قانون مهار خشیت و کین بود

رادی و آزادی و عدالت و مردی — شیوه پیر وجوان، کهین ومهین بود

صحبت حق بود و دین و دانش و وجدان — بیم جحیم و امید جنت رضوان

☆☆

بود نه بلك نه توبو نه هیلتر و چرچیل — نه روزولت و نه دوچه و نه ستالین

بود نه بنیاد ز یکفر ید و ماژینو — نه سخن مالزی نه نام فیلیپین

بود نه محور نه عهد انگلوساکسون — نه یورش ژاپن و مقاومت چین

بود نه از رزمناو و ناوشکن نام — نه هریکن بود واشتکا ونه زپیلین

بود نه نارنجك و نه بم نه بم انداز — نه سخن از مالت بود و مصر و فلسطین

نه بمیان بود پای اسقف و حاخام — بود نه بازیچه کشور و وطن ودین

بود نه عنوان حبس وزجر و نه تهدید — بود نه تشویش قتل و وحشت تبعید

☆☆

آه که از نقشه و سیاست دشمن — رفت ز کف جاه وعزت وشرف ما

آنچه که رشتیم پنبه گشت و گرفتند — حاصل ما را برایگان ز کف ما

گشت باندوه و بیم و وحشت تفسیر — آیه لا تقنطو و لا تخف ما

پرده ما را درید پنجه بیداد — گشت هویدا سیخافت هدف ما

خصم شبیخون زشش جهة زد و بگرفت — خانه ما و بهم شکست صف ما

تا کی ایران دو باره گردد ایران — جمع شود باز این اساس پریشان؟

نکوئی و گلها

نو بهار آمد و جهان کهن | کرد تجدید زندگانی را
گشت نائل ز فیض فروردین | گیتی پیر ، نو جوانی را
لاله بر دشت و کوهسار کشید | پردهٔ سرخ ارغوانی را
بر لب جو بنفشهٔ سیراب | کرد آغاز دلستانی را
مشکبیز است چون نسیم بهار | جان شود تازه از شمیم بهار



زود باشد که نغمهٔ بلبل | عاشقان را دهد نوازش گوش
آید اردی بهشت و از دل ما | ببرد صبر و از سر ما هوش
ابر از زخم تازیانهٔ برق | بر کشد از جگر غریو و خروش
شاعران در طرب ز باد بهار | چون نبی شادمان ز فیض سروش
اهل ذوق از شمامهٔ سنبل | در نشاط و چو خم می در جوش
هر یکی زیر شاخهٔ گل سرخ | جامها پر کنند از مل سرخ



بنگر از دور کوه را که چسان | غرق در سبزه گشته تا بکمر
باغها دلپذیر چون فردوس | جویها روح بخش چون کوثر
شاخه ها از تسلسل قطرات | همچنان رشته های در و گهر
دشت از سبزه و گل و سنبل | میبرد دل بگونه گونه صور
بهتر از آب و سبزه و گل نیست | منظری از برای اهل نظر

مگر اندر جهان آزادی چهرهٔ دلستان آزادی

☆☆

روزها شد بلند و شب کوتاه این نشانی ز زندگانی ما است

طبق فرمان دهر میباید که بشادی فزود واز غم کاست

از شمیم شکوفه ها در باغ دلپذیر و عبیر بیز هواست

از دل کوه پنجهٔ ریواس سرخ همچون کف بتان ز حنا است

همچو میدان کار زار اروپ دشت رنگین ز لاله حمرا است

نیست چون پایدار دور جهان یکدم عمر را غنیمت دان

☆☆

بود شادی فزا وجان پرور بر نیاکان ما قدوم بهار

عید نوروز و جشن ملی بود مایهٔ عشرت صغار و کبار

قلب مسرور و چهرهٔ خندان بود این عید را شعار و دثار

لیك افسوس در زمانهٔ ما رفته از یاد آن رسوم و شعار

نقل غم نقل وخون دل باده است روح مجروح ومضطرب افکار

مغزها پر شرار و دل مأیوس چهره پرچین ولب پر ازافسوس

☆☆

گیتی پیر نو جوان شد و ما همچنان کهنه ایم و فرسوده

جمله خود بین وخود پرست وحسود بنفاق و عناد آلوده

فارغ از سیر ارتقاء ملل وز کمال زمانه آسوده !

با خیالات نا روا همراه غرق اندیشه های بیهوده
در زوایای پست گمنامی در دواج خرافه بغنوده
یأس بر روح جمله سایه فکن دشمن یکدگر بسر و علن

☆☆

چشم نرگس زخواب شد بیدار باغ پر لاله و ریاحین است
لیك ما را زخواب جهل هنوز همچنان کله منك و سنگین است
دامن فکر ما ز لوث نفاق دائماً لکه دار و ننگین است
آنکه دعوی دین کند عملش آشکارا کند که بیدین است
وانکه لاف وطن زند روشش با وطن در تنازع و کین است
هیچکس در خیال ایران نیست پی اصلاح ملك ویران نیست !

☆☆

چند با یأس و غم بسر بردن اینکه آئین زندگانی نیست
یاس مولود ضعف نفس بود هست امیدوار هر که قوی است
لمحهٔ بیش نیست دورهٔ عمر کس نکرده است جاودانی زیست
بجز از ذات پاك بار خدای آنکه اما نده است جاودانی کیست
از نکوئی و کار بس نکنی حاصل عمر اگر بدانی چیست

چند گلشن ز غم دژم بودن
چند در بند بیش و کم بودن ؟

ارتجاع

پرچم ارتجاع خون آشام — ای دریغا باهتزاز آید
آن بلای مخوف کز ایران — سالها رفته بود باز آمد
هولناك و معاند و بیرحم — همچنان خشمگین گراز آمد
بهر تاراج نقد هستی ما — دشمن اینك به ترکتاز آمد

☆☆☆

با دلی پر ز کین خروشنده — آمد از راه ارتجاع سیاه
اژدهائی بود که با خشیت — پیکر خود برون فکنده زچاه
سوزد از دیدهٔ شرر بارش — سوی هر کس ز قهر نگاه
بر تن و جان ملت ایران — زین بلای سیاه واویلاه

☆☆

دیو خونخوار ارتجاع مخوف — تیغ بر کف رسید نعره زنان
بس غضبناك و تند و آشفته است — میفشارد بهم ز کین دندان
سالها قدرت سلیمان داشت — این بلا را ملازم زندان
حالیا جسته دیو زشت از بند — کرده بر ضد آدمی طغیان

☆☆

سپه دیو ارتجاع بود — جهل وخودخواهی وعنادعوام
سپهی بیشمار در این ملك — همه سر برده در ظلیل ظلام
نه بدل رحم و نه بسرشان عقل — همه در جام جهل خون آشام

وای اگر مملکت زبون گردد در کف این سیاه بد فرجام

☆☆

ترور واضطراب ووحشت و بیم گشته قائم مقام امن و امان

رخت بر بسته راحت از کشور موج فتنه گذشته از کیوان

حاکم مملکت شده غوغا سنت مردمان شده عصیان

با چنین ملك و با چنین ملت وای بر ملك و ملت ایران

☆☆

ملت ! ای موجد تمدن شرق وارث اردشیر و دارایوش

ای که گیتی بلرزه میافتاد چون بر آوردی از غضب توخروش

چند در خواب غفلتی آخر چشم بگشا بهوش باش بهوش

دستی از آستین بر آر ومهل که بدوزند بهر تو پاپوش

☆☆

تو بهوش و کیاست و دانش قرنها مالك جهان بودی

پرچم قدرت و مهابت تو قرنها سر بر آسمان سودی

از چه اکنون ز ناتوانی وضعف در مغاك هلاك بغنودی

آلت بی ارادهٔ اعـدا چند ؟ آخر تو غیر ازین بودی

☆☆

جان و تن تا که متحد هستند آدمی زنده است و بر سر پا

لیك چون جان زتن جدائی کرد لاجرم تن فتد به تیه فنا

ملتی را که اتحادی نیست / نیست حق حیات در دنیا
در پراکندگی است ذلت ومرك / هست در اجتماع رمز بقا

☆☆

چار موجه شده است کشتی ملك / اندرین بحر فتنه زای سیاه
جهل وفقر ونفاق وخود خواهی / بسته از شش جهت بر ایران راه
حال ملك ار بدین نهج ماند / زی فنا میرویم خواه مخواه

چارهٔ درد های ما گلشن
علم و وحدت بود سخن کوتاه

عشق و جوانی

عشق وجوانی و می خوشگوار / هست نکو ویژه بفصل بهار
ای که ترا این سه مهیا بود / خیز و دم عمر غنیمت شمار
خیز که این مهلت کوتاه عمر / برق جهنده است وندارد قرار
همهمهٔ طاقت فرسای شهر / روح گداز است از آن کن فرار
خیز و بگلزار طبیعت خرام / تا نگری قدرت پرورد گار
خیز و جمال ابدیت نگر / در چمن وباغ و گل وکوهسار
غرق شکوفه است درختان، مگر / ابر نموده در و گوهر نثار
یا که طبیعت ز شکوفه کشید / بر همه باغ و بساتین حصار
دشت ودمن سبز چو خرم بهشت / باد وزد با نفس مشکبار

هر طرفی نقش بدیعی زده است — خامهٔ نقاش طبیعت بکار
خیز و در این فصل بشادی بگیر — داد دل خویشتن از روزگار



چند کشی پای بدامان خویش — خیز و بنه گام بدشت و دمن
دامن صحرا بنگر کز بهار — پر شده از یاسمن و نسترن
بر تن هر شاخه زاشکوفه هست — نغز و دلاویز یکی پیرهن
لاله درخشد ز دل سبزه ها — چون ز سما نجم سهیل یمن
تا چه سخن گفت شقایق که کرد — ابر پر از گوهر او را دهن
تا که بشوید رخ زیبا در آب — کرده بنفشه بلب جو وطن
ابر از آن گریه کند روز و شب — تا که بخندد رخ باغ و چمن
مرغ بر آورده ز سودای گل — هر نفسی زمزمهٔ خار کن
زنده کند جان نفحات نسیم — با دم عیسی است مگر مقترن
تا بکی از حادثه روز گار — تن دهی ای خواجه برنج و محن
خیز و بتن جامه شادی بپوش — خیز وز دل ریشه انده بکن

نالهٔ شبانه

(این منظومه درسال ۱۳۰۱ باقتفای ترکیب بند صفا حکیم الهی وصدرالممالك بیاد دوستانی که بآلمان رفته بودند سروده شده و نمایندهٔ احساسات عمومی آن ایام میباشد)



تا چند بفکر جان رو در پی جانان باش — تا کی پی سامانی هان بیسر و سامان باش

از سر چه ثمر خواهی و زجان چه طمع داری | سود دو جهان جویی خاك در جانان باش
عشق است و بمیدانش بیم خطر جان است | گر مرد رهی برخیز آمادهٔ میدان باش
از دوستی این خلق جز رنج نخواهی دید | آسایش اگر خواهی زین خلق گریزان باش
پیوند محبت را ز ابنای زمان بگسل | پا بر سر عالم زن وارسته ز کیهان باش
با آدمیان آمیز وز دیو وددان بگریز | خواهی که شوی انسان اندر پی انسان باش
در مملکت ایران جز زحمت و محنت نیست | بیرون کش از اینجا رخت وارسته و شادان باش
در خانهٔ ویرانه هر کس بنماید زیست | دیوانه بود بالله فرزانه و عاقل نیست

☆☆

یاد آنکه چمن رنگین از لاله و ریحان بود | پر از سمن و نسرین دامان گلستان بود
رنگین و دل آرا بود گل همچو رخ جانان | وز جلوهٔ آن بلبل شیدا و غزلخوان بود
هر باغچه ای مملو ز انواع گل و سنبل | چیده همه گلدانها اطراف خیابان بود
در محفل ما و دوست کش باد خدا همراه | تابنده بجای شمع هر شب مه تابان بود
من بودم و او با هم بنشسته خوش و خرم | کی خاطر ما آگاه زین سختی هجران بود
از چهرهٔ زیبایش وز لعل شکر خایش | هم ساغرم از می پر هم نقل فراوان بود
گه من ز غم عشقش با او گله میکردم | گه او ز وفای خود بر من شکر افشان بود
گاهی سخن از آلمان وقتی ز بریتانی | گه سوز و گداز ما اندر سر ایران بود
من رفتم و او هم رفت وان دور خوشی بگذشت | ایام وفا افسوس چون عمر شتابان بود
او فارغ و خاطر شاد در مملکت آلمان | من خسته و افسرده در غمکده ایران

☆☆

بر دامن عشقت دل تا دست تولا زد | دامن ز جهان افشاند پا بر سر دنیا زد
هر کس سر جان بازی برخاك درت بنهاد | دست از همه عالم شست بر هر دو جهان پا زد

یا گوهر وصل دوست یا دادن جان ایدل — در عشق بتان باری باید که بدریا زد
چون کشور ایران بود برخسرو حسنش تنك — زان خیمه ز ایران کند بر ملك اروپا زد
با درد وغمش گلشن نتوان چو بسر بردن — اکنون که فراق دوست آتش بدل ما زد
باید که ز ایران رخت زی کشور آلمان برد — جان را پی قربانی در حضرت جانان برد



هر شب چو سر زلفت ای دوست پریشانم — آشفته و خونین دل افسرده و پژمانم
تا چهره نهان کردی از من بغم هجرت — صد سیل سرشك آید از دیده بدامانم
دل خانهٔ مهر تست یك ره زسر رأفت — ای خسرو حسن، آباد کن خانهٔ ویرانم
هر لحظه غم ورنجی آید بملاقاتم — تا رخت دل افتاده است درخاك خراسانم
نوح از پی یك طوفان افسانهٔ گیتی شد — من هر نفس از هجرت در معرض طوفانم
دررنج حیات افسوس بگذشت همه عمرم — درمحنت هجر ایوای فرسود تن وجانم
دردامن آزادی چون برق توخوشخندی — چون ابر بهاری من در عشق تو گریانم
زین پیش بوصلت داشت دل خوش سر وسامانی — دردا که پریشان ساخت هجرت سر وسامانم
هر شب زغمت تا روز می گریم ومینالم — وین بیت بسوز دل در هجر تو میخوانم
در آتش هجرانت هر چند که بگدازم — چون چاره نمی بینم میسوزم ومیسازم



ای مملکت ایران ای خانهٔ نوشیروان — ای آمده اقطارت از کید عدو ویران
ای خوابگه شاپور ای مدفن دارایوش — ای باجستان روم ای تاجده یونان
ای نامده زردشت ای رامگه هوشنك — ای فخر همه اقلیم ای مملکت ساسان

کو کوکبهٔ پرویز کو طنطنهٔ جمشید کو شوکت افریدون کو رأفت نوشیروان
کو اختر کاوانت کز پرتو برقش بود افلاك همه روشن خیره نظر کیوان
کو پنجهٔ شیرانت کو زور دلیرانت کز نیروی آنان بود درلرزه همه کیهان
کو شوکت کیخسرو کش جمله شهان بردند چون حکم خداوندی یرلیغ ورا فرمان
کو آنهمه علم و فضل کو آنهمه عقل و هوش کو آنهمه عدل و داد و آن معرفت و ایقان
کو هیمنهٔ محمود کو طنطنهٔ نادر کو قدرت شه عباس آنشاه عظیم الشأن
دردا که همه رفتند و آن عزت و شوکت رفت رامشگه خسرو گشت با خاك سیه یکسان
آن مملکت زرخیز آن خطهٔ نام آور آن مردم با فرهنك آن کشور آبادان
آن ملت با فرهنك رفتند و کنون مانده است برجای گروهی زشت بیدانش و بیوجدان
برجای نظام الملك بنشسته گروهی . . . بر تخت ملکشه جا بگرفته . . . نادان
بدمرکز علم ایران زین پیش و کنون باید ما سوی اروپا روی آریم زهی نقصان
دیگر نتوانم دید این ذلت و پستی را کو صاعقه تا سوزد این خرمن هستی را

☆☆

افسوس که این کشور رو کرده بویرانی جمعیت او مقهور در چنك پریشانی
متروك شده یکسر اسلام و قوانینش زودا که نماند نیز نامی ز مسلمانی
ملیت و قومیت دادیم و گرفتستیم قومیت بودائی ملیت نصرانی
مصر و عرب و افغان آزادی و استقلال بگرفته و ما ماندیم مقهور ز نادانی
گردرهمه ایران بود دانشکده کی میکرد زی ملك اجانب روی نو باوهٔ ایرانی

در جمله امور خویش محتاج باغیاریم		از ننك بباید مرد تا چند گران جانی
اندر پی سالوسیم هم عارف و هم عامی		بی چون وچرا پستیم ازعالی و از دانی
ما ننك بشر هستیم در جامعهٔ هستی		ما وصلهٔ نا جوریم بر جامهٔ انسانی
باید که سپارد جان با مسکنت وخواری		هر کس که بگیرد خو چون مابتن آسانی
بر باد شو ای دولت آزاد شو ای ملت		آباد شو ای ایران تا چند دگر ذلت

سینمای جهان

سری اول

بود چهل قرن بگیتی بلند		نعرهٔ کوس لمن الملك شرق
در دل دریای تکامل روان		بود بهر سوی جهان فلك شرق

✡✡

موسی و بودا و زراتشت پاك		عیسی و احمد سر پیغمبران
مهد همه مشرق فرخنده بود		نور همه تافته از خاوران

✡✡

آری مشرق ز قرونی بعید		بود دراین گیتی مالك رقاب
از افق شرق بعالم بتافت		نور تمدن چو زشرق آفتاب

✡✡

نا گه عکس العمل روز گار		نقش عجیب غلطی زد بکار
مشرق نام آور مغلوب گشت		مغرب شد مقتدر و نامدار

سری دوم

مغرب در جنك تكامل چو داشت — اسلحهٔ كوشش و علم و هنر
مشرق گردید زبون و برفت — از كفش آن شوكت و آن كروفر

✡✡

مغرب خونخوار تبهكار تاخت — مركب بيداد بميدان كين
اهرمنی ملك سليمان گرفت — گيتی آورد بزير نگين

✡✡

گشت چو مشرق ز هجومش خراب — نام نهادندش مستعمره
زين كلمهٔ شوم بتدريج رفت — مهد تمدن ز ميان يكسره

سری سوم

بسكه بمشرق ستم و جور كرد — مغرب غدار جنايت شعار
دست فلك در پی تنبيه آن — پردهٔ خونينی كرد آشكار

✡✡

آتش جور دو مرام شگرف — گشت در اقطار جهان شعله‌زن
سوخت مواريث تمدن از آن — خشك و تر و پير و جوان مرد و زن

✡✡

قرن طلائی زد و جنك شگرف — كرد جهان غرقهٔ دريای خون
تا چه كند بمب مهيب اتم — بهر زوال بشريت كنون

نیست عجب برق حقیقت اگر — سوزد این خرمن دشان و زرق
بسته بیک لطمهٔ طوفان بود — خانهٔ پوشالی پر زرق و برق

جوانی چیست ؟

جوانی چیست ؟ صبح زندگانی — مهین کاخ نشاط و کامرانی
کتاب سر گذشت آدمی را — بود شیرین ترین فصلی جوانی

☆☆

جوانی چیست ؟ خواب دلپذیری — که بیند آدمی در عمر یکبار
ولی جز حسرت و اندوه نبود — نصیبش چون شود ازخواب بیدار

☆☆

جوانی چیست دانی ، شبنمی پاك — که فرزند نسیم صبحگاهی است
تابیده بر آن گرمای پیری — که مقهور ومهیای تباهی است

☆☆

جوانی کوکب تابندهٔ هست — که اندر آسمان عمر انسان
فقط یکبار طالع گردد و زود — کند رخسارهٔ تابنده پنهان

☆☆

جوانی دفتری باشد که آن را — جنون وغفلت وعیش است اوراق
جوانی نعمتی باشد که آن را — بجان باشد بشرخواهان ومشتاق

☆☆

جوانی فرصتی باشد که در عمر — بکف یکبار آید آدمی را

جوانی گلشنی باشد که ده روز		بخود دیده بهار خرمی را

☆☆

غروب مهر یك شب بیشتر نیست		جوانی جاودان باشد غروبش
ز پیری بر حذر باشد زیرا		بساط عمر بر چیند هبوبش

☆☆

جوانا مغتنم بشمار زنهار		بود تا در کفت نقد جوانی
خوشا فرخنده اقبالی که با عشق		کند تجدید دور زندگانی

☆☆

بمن منگر که در عین جوانی		نموده محنت ایام پیرم
که از عهد صباوت کرده دوران		بزندان بلا و غم اسیرم

مویه بر جوانی

باد چگونه وزد از پهن دشت ؟		سی سال از عمر من، انسان گذشت!
عمر چو تیر است و چو از شست جست		باز ندارد بکمان باز گشت !

☆☆

موی سیه رو به سپیدی نهاد		ضعف قوا هر دم گردد زیاد
فکر جوانی و سرور و نشاط		رفت دریغا همه یکسر زیاد

☆☆

بسکه نخفتم همه شب تا سحر		از پی تحصیل فنون و هنر

نور بصر روی بکاهش نهاد   راحت جان گشت هبا و هدر

☆☆

ناصیه بر خویش پذیرفت چین   برق جوانی نجهد از جبین
تا که شبیخون بحیاتم زند   تاخت برون لشکر شیب از کمین

☆☆

دل نکشد جانب گشت چمن   غم نبرد جلوهٔ سرو وسمن
روح نیاساید از وصل گل   جا نکند در دل غیر از محن

☆☆

دور جوانی که تو دیدی گذشت   قصهٔ شادی که شنیدی گذشت
آن تن چالاك که از کبر و ناز   بار فلك را نکشیدی گذشت

☆☆

عمر چه باشد ؟ صور سینما   مظهر اشکال خوش دلربا
لیك چو بینی بحقیقت در او   نیست بجز صورت محو و فنا

☆☆

۲ اصل جهان خیمهٔ شب بازی است   پیشهٔ آن مکر و فسون سازی است
محرم اسرار مخوانش که چرخ   بر سر هتاکی و غمازی است

☆☆

گر بتو اقبال کند روزگار   تکیه بعهدش نکنی ز ینهار
شهد اگر بر تو چشاند منوش   زانکه در آن ریخته سم هوشدار

دور فلك آفت آزاده است　　گشت جهان دشمن افتاده است
هر که خورد مکر جهان فریب　　چون من دلخسته بسی ساده است

☆☆

تیره محیطی همه کید و فساد　　فاقد آثار صلاح و سداد
موجد بدبختی و رنج و عنا　　محو در آن راه فلاح و رشاد

☆☆

صرصر آن ناشر تخم نفاق　　سبزهٔ آن داعی جور و شقاق
خاك بلا خیز ستم پرورش　　منبت اندوه و غم و افتراق

☆☆

مردمی از مردمی و دین بری　　در پی بدخواهی و کین پروری
عاطفه گردیده متاعی که نیست　　هیچکس آن را بجهان مشتری

☆☆

عدل شده مسخرهٔ کودکان　　دین شده از بهر گروهی دکان
ظلم شده رایج بازار ها　　قانون بازیچهٔ نا بخردان

☆☆

آنچه در این عرصه پدیدار نیست　　حق بود! این قابل انکار نیست
وانکه زحق دم زند منصور وار　　جایگهش جز بسر دار نیست

☆☆

هر که در این جامعه بدکیش تر　　هست زاقران خود او پیش تر

وانکه ز خوبی نبود بد کنش | سینه اش از تیر بدان ریش تر

☆☆

نشر بدی نشرهٔ جان همه | سوی ددی میل روان همه
راستی و مهر در این رسته نیست | کین و کجی نقد دکان همه

☆☆

علم و ادب چیست؟ بلا و محن! | شرم و حیا؟ مورث رنج و حزن
آنکه وفائی بسرشتش بود | هست بصد درد و بلا مقترن

☆☆

فقر و فنا سلسله جنبان ما است | در دو مرض همنفس جان ما است
عجز و زبونی که نشان فنا است | آیهٔ نازل شده در شأن ما است

تقاضای بنفشه

چون بآرایش چمن پرداخت | ربة النوع گل بفصل بهار
در پی خلقت بنفشه نمود | زان میان فکر و دقت بسیار
خوشترین عطرها باو بخشود | بهترین نقش ها ببرد بکار
تا چو پروانهٔ ظریف و قشنك | آفریدش بساحت گلزار
شد از آن شاهکار خود بشگفت | بسکه در وی بدید نقش و نگار

☆☆

گشت مجذوب دلربائي او | چون بدینگونه آفریدش خوب

گفت ای کودك منزه من ؟ — کاین چنین آفریدمت مطلوب
هرچه‌خواهی‌زمن بخواه که‌من — بخشمت چون ترا شدم مجذوب !
سر زشرمندگی فکنده به‌پیش — گفت با وی بنفشه محبوب !
کن عطا اندکی چمن تا من — رخ‌خودرا در آن کنم محجوب

معنی زندگی

آ گهی معنی زندگی چیست ؟ — معنی زندگی شادمانی است
تا توانی بشادی بکن زیست — زندگی بیخوشی زندگی نیست

☆☆

دور عمرت مکرر نگردد — چونکه‌طی‌شددگر بر نگردد
جهد کن تا که در بزم هستی — صاف عیشت مکدر نگردد

☆☆

جز جنون نیست غم‌خوردن ما — بار اندوه و غم بردن ما
گیتی از سیر خود بر نگردد — بی جهت هست آزردن ما

☆☆

اینهمه باغ و بستان زیبا — قلعه ها شهرها دشت وصحرا
گرچه امروز از ماست لیکن — بهر دیگر کسان است فردا

☆☆

جاودان در جهان کس نماند — نقش هستی همیشه نخواند
خرم آنکس که داد دل خویش — تا تواند ز شادي ستاند

خطاب انجم بکرهٔ ارض

ای خاك سیاه پست ! تا چند — بیهوده مقام خود کنی گم !
جز ذرهٔ کوچکی نباشی — اندر بر این بلند طارم
گر نازش تو بآفتاب است — بگذار خویش این توهم
خورشید یکی حباب خردی است — وین پهن فزا چو بحر قلزم
بسیار حبابها در این بحر — پیدا گردیده و شده گم
ذم تو بس اینکه در تو گردید — پیدایش این کریه مردم
قومی همه زشتخوی و بی مهر — از طینت زشت همچو کژدم
دور از همه مردمی و مردی — بیگانه ز رأفت و ترحم
بر جمله کائنات دشمن — واندر پی فتنه و تزاحم

تا مسکن این گروه هستی
پستت شمریم زانکه پستی



قصـــــائد



نپاید

خوش باش که این جهان نپاید — اندوهش جاودان نپاید

با ما اگر این جهان بکین است — غم نیست چو این جهان نپاید

وین توسن تند خوی گیتی — پیوسته بزیر ران نپاید

آهیخته تیغ تیز کیوان — بر تارك فرقدان نپاید

این چار عناصر مخالف — بر خصمی هم روان نپاید

این خط دراز کهکشان نیز — در دفتر آسمان نپاید

وان تیر کمان کشیده چرخ — همواره بر این کمان نپاید

این مهر ومه از گزند دوران — اندر کنف امان نپاید

در خواب عدم رود عطارد — وانخامه دران بنان نپاید

منظومهٔ شمس ریزد از هم — این بر شده سایه بان نپاید

خاموش شود چراغ گردون — این شعله پر دخان نپاید

شور و شردی بجا نماند | زیب و فر بوستان نپاید
نه گل ماند نه رنگ و بویش | بی مهری مهرگان نپاید
در لجه نیستی شود غرق | این هستی وزو نشان نپاید
نیکی کن گر چه نیك دانم | نیك و بد و این و آن نپاید

تا هست روان بتن مخور غم
گلشن که بتن روان نپاید

بنام بهار

در ۱۳۲۳ استاد فقید مرحوم ملك الشعرا بهار با خانواده بمشهد آمد
و چندی در شهر و کوهپایجات مشهد از محضر استاد مستفید
بودم و این قصیده آن ایام سروده شده است

رفت خرداد و تیر ماه رسید | ای برخساره غیرت ناهید
شد هوا گرم آنچنانکه شود | تن بیکدم در آفتاب قدید
پیکر ما گداخت چون مه نو | تا همی تافت کورهٔ خورشید
چند در شهر ؟ چند روزی نیز | رخت باید بکوهسار کشید
دل وجان داد و دلبری جانان | با بهائی چنین قلیل خرید
با رفیقان یکدل و یك جان | در دل کوه و زیر سایهٔ بید
خوش همی خفت و خوش همی برخاست | خوش همی گفت و خوش همی خندید
سر بدنبال یکدگر شادان | که بچپ جست و که براست دوید

رفت آرام تا بپای درخت ... میوه با دست خود ز شاخه بچید

در بر آبشار زیبائی ... بزم عیش و نشاط را فکنید

فارغ از فکر این و آن یك چند ... خوش در آغوش آب و سبزه خزید

گر بهنجار نیست گردش چرخ ... باید از لطف حق نشد نومید

کاین چنین بوده است و خواهد بود ... پس هر شام تار روز سپید

دفع غم را شراب باید خورد ... قفل اندوه را می است کلید

در بر سیل محنت گیتی ... نیروی باده است سد سدید

خاصه اندر بهار و تابستان ... که شود بار ور نهال امید

فصل سر سبزی طبیعت و دهر ... موقع شادی اماء و عبید

بین بر این سطح نیلگون سپهر ... چون پراکنده ابر های سفید

رمهٔ گوسفند را ماند ... که چرا میکنند خوش بخوید

بشنو نغمهٔ درختان را ... چون بر آنان وزد نسیم شدید

توأمان با صدای ریزش آب ... دل برنداز کف آنچنانکه سزید

همچو تأثیر گفته های (بهار) ... ملك، آن در جهان فضل فرید

نکته سنجی که در جهان سخن ... همچو او چشم روزگار ندید

اوستادی به نثر بی همتا ... پادشاهی بملك نظم وحید

سخن پارسی بدو نازد ... چون عرب بر ابوالعلاء و لبید

گر چه با او بسی ستیزه نمود ... این محیط سفه نواز پلید

زیر دستان و کهترانش را　　بصدارت زمانه داد نوید
داوم امید بخت بنشاندش　　بر سریر نظام و ابن عبید

پیرو اوست گلشن و هر کس
روزگارش بنظم و نثر گزید

علم و معرفت

(این قصیده در سال ۱۳۰۱ سروده شده است)

برخی کسان که ساکن این پهن کشورند　　در حیرتم زچیست که دائم پی شرند
بدعهد و کینه ورز چو دور زمانه اند　　بی مهر و جور پیشه بمانند اخترند
صورت چنو فرشته وسیرت بسان دیو　　ظاهر چو آب و باطن گوئی تو آذرند
بر چشم یاوران قدیمی چو سوزنند　　بر جسم دوستان صمیمی چو خنجرند
خصمند اهل دانش و تقوی وفضل را　　خفاش وار دشمن خورشید انورند
لاف خرد زنند ولی جمله ابلهند　　دعوی دین کنند ولی جمله کافرند
بر گفتهٔ فلاسفه بیغاره میزنند　　بر آستان صاحب زر سجده میبرند
گر سامری بیارد گوسالهٔ ز زر　　او را بجان پرستند این عده بس....
دادند انبیا و بزرگان به قرنها　　بس پند ها که بهتر از در و گهرند
با اینهمه شرایع و احکام بی شمار　　این قوم باز جاهل و بیداد گسترند
روزی بعقل گفتم کای نور ایزدی　　ایرانیان ز چیست چنین تیره اخترند
اینسان اسیر جهل و خرافات و ذلتند　　اینسان بدام محنت و ادبار اندرند

گاهی دچار فتنهٔ ضحاك مار دوش | گاهی قرین لطمه و جور سکندرند
روزی عرب بتازد و بنیادشان کند | یك چند تحت امر مغولان کافرند
قرنی بزیر سلطهٔ ترکان تنك چشم | عمری اسیر مردم بد اصل دیگرند
یك روز در فشار تزار ستم شعار | چندی ذلیل و سخره ژرژ ستمگرند
در دورهٔ چنین که سیاهان آفریك | در زندگی ز پرتو دانش مظفرند
فرمانروا بدند نیاکانشان و لیك | اخلافشان کنون بدر غیر چاکرند ؟
ایران که هست مادر پاك عزیزشان | از روی جهل دشمن این پاك مادرند ؟
آوازهٔ تمدن زیبای غرب را | می نشنوند گوئی این مردمان کرند ؟
گفتا خرد بپاسخ من تا که این گروه | در چنك جهل و فقر گرفتار ومضطرند
تیره است همچو شام سیه روزگارشان | مردود خلق و خصم خداوند اکبرند
در نزد عقل و در نظر اهل روزکار | پستند در نژاد اگر چند برترند
هر محنتی که بینند از دهر لائق اند | هر ذلتی که بینند از خصم در خورند
آنروز مملکت شود آباد کاین گروه | این پردهٔ ریائی و تدلیس بر درند
گردند جمله از بن دندان خدای جوی | با بال جان بقله توحید برپرند
از بهر پیشرفت معارف کنند صرف | اوقاف را که اکنون نالایقان خورند
کوشند روز وشب پی اصلاح حال ملك | هر جا که هست معدنی آنرا درآورند

این ملك وملت الغرض آنکه شود بزرك
کاین قوم راه معرفت و علم بسپرند

هیئت حاکمه

در سال ۱۲۹۹ سروده شده است

آوخ ازین رجال دیو نهاد
که بدادند ملك جم بر باد

مملکت را نموده اند خراب
تا نمایند قصر خود آباد

در بر اجنبی به نرمی موم
بر رعایا به سختی پولاد

عاملان اغلبند خائن و دزد
والیان اکثرند زشت نهاد

وزرائی که در بد اندیشی
کس ندارد نظیر ایشان یاد

وکلائی که اکثریتشان
هست غدار وخائن و بد زاد

همگی بندهٔ هوا و هوس
ریزه خواران خوان استبداد

همه اندر وطن فروشی طاق
در خیانت مبرز و استاد

همه بر ریشهٔ وطن تیشه
همه بر بیستون دین فرهاد

حامی اجنبی زخورد و بزرك
دشمن دین ز بنده و آزاد

ملتی سخت جاهل و نادان
بینوا و به بینوائی شاد

گر زمامش بدست جهل نبود
کی باینان زمام خود میداد

تا که بر پیکرش همی تازند
از سر کینه مرکب بیداد

یاد باد آنکه بود ایران را
شوکت‌وجاه‌ودین‌ودانش‌وداد

همچو بوذرجمهر دستوری
همچو نوشیروان خدیوی راد

ملك ایران و این بزرگانش
داد از این چرخ سفله‌پرورداد

. . . .

اوضاع جهان

در ۱۳۲٤ بمنقبت حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام و تشریح اوضاع جهان سروده شده است

از گردش این چرخ مستدیر — اوضاع جهان شد خلل پذیر

تاریك شده نور آفتاب — گوئی که جهان شسته رخ بقیر

وارون شده اوضاع کائنات — شاهین شده گنجشك و گربه شیر

(ناهید) شده خصم (مشتری) — بر دیدهٔ (بهرام) رفته تیر

بگسیخته (میزان) عدل چرخ — تاریك شده بدر مستنیر

(قوس) از کف (رامی) فتادو گشت — (جبار) فلك (ثور) سان ضریر

بر (اخبیه) گردیده (سعد) شوم — کیوان شده بر (مهر) و (مه) دلیر

ثابت شده سیارگان مگر — یا گمشده رهشان در این مسیر

دردا که به یزدان صلح و مهر — شد اهرمن جنك و کینه چیر

بر خون جوانان شبانه روز — میگردد این آسیای پیر

در کام بشر شهد شد شرنك — بر چشم بشر مژه گشت تیر

گردید نقیص آنهمه کمال — گردید پلاس آنهمه حریر

گشتند اعالی همه ذلیل — هستند ادانی همه امیر

خون موج زند هر چه بنگری — در برکه و دریا و آبگیر

ارباب کیاست شده غبی — مردان سیاست شده حقیر

حیران شده در کار خویشتن — از شاه گرفته است تا وزیر

افکار بلند جهان مدار — در رفع نقائص شده قصیر
نه بهر پدر ، پور پایمرد — نه زوج بزوجه است دستگیر
نه حس شفاق است در غنی — نه روح وفاق است در فقیر
ز اندازه برون شهرها خراب — دلها همه خون قلبها کسیر
تا گشت خیابان کارزار — این کشور بد بخت نا گزیر
از اوج تعالی و ارتقا — افتاد همی نا گهان بزیر
گشتند ستمدیده مردمش — زین واقعه سخت بی نظیر
در چنك حوادث همه زبون — در بند اجانب همه اسیر
مرك است که میروید از زمین — رنج است که میریزد از اثیر
از چرخ دود بر زمین بلا — بر چرخ رود از زمین نفیر
هر لحظه ز هر گوشه فتنهٔ — بر نیستی ما شود نذیر
امنیت و راحت بباد رفت — از خود سری مردم شریر
خواهیم شدن جملگی فنا — پاید اگر این وضع سخت دیر
زین دام نخواهیم جست اگر — بر ما نشود لطف شه ، نصیر
شاهنشه دنیا ودین (رضا) — کش عرش بود کمترین سریر
ماهی که بود چشم مهر چرخ — از خاك درش تا ابد قریر
شاهی که بود کائنات را — از لطف همه ملجاء و مجیر
بر راز ازل اوست مطلع — بر سرابد او بود خبیر

ای ملجاء عالم ز حادثات / ای بر در تو خلق مستجیر
ای بر همه احرار پیشوا / ای بر همه کائنات میر
مردیم ز سختی بداد رس / از پای فتادیم دستگیر
گلشن نکند عرض مدعا
کس آگهی از آنچه در ضمیر

بپیشگاه مولی

قسمتی از قصیده‌ایست که در ۱۲۹۸ در منقبت حضرت مولای متقیان علی علیه السلام سروده شده است

از در در آمد آن بت سیمین بر / با چهر تافته چو مه انور
مشکوی من ز مشك دو زلف او / آکنده شد ز غالیه و عنبر
گفتی بدان صباحت و نیکوئی / شوخی نیافریده خدا دیگر
سروی بسان قد بلند او / نا داده یاد غاتفر و کشمر
نو باوهٔ بهار و قدش طوبی / پرورده بهشت و لبش کوثر
دورخ چو باغ پر ز گل و نسرین / دلبند و روحبخش و روان پرور
میر بتان آذری و ما را / عشق رخش زده است بدل آذر
ماهی ندیده است چنو گیتی / ترکی نزاده است چنو مادر
نشگفت اگر که پیکریم زیراك / جای پرستش است چنان پیکر
گاه سخن ز حقه یاقوتش / بس تنگها پراکند از شکر

ویژه بگاه وجد چو بر خواند مدح علی ولی خدا از بر
اسپهبد حنین و امیر بدر لشگر شکاف وصف شکن وصفدر
اسلام وشرع راست بدو نازش دین رسول راست بدو زیور
نورش محیط وجمله محاط او از سطح خاك تا فلك اخضر
ذاتش هماره بوده وخواهد بود خلق خدایرا بخدا رهبر
هر فعل راست مصدری و نبود فعل خدای را بجز او مصدر
هر ذات راست مظهری و نبود ذات خدایرا بجز او مظهر

یادگار کلات

در ۱۳۰۵ جریاناتی پیش آمد که با میل خارجیان توأم و بتبعید من منتهی گردید لیکن این نفی وتبعید زیاد طول نکشید و با نخستین سفری که اعلیحضرت پهلوی فقید بخراسان نمود و فرمانده لشکر وقت خلع درجه شد دوران تبعید منهم خاتمه یافت ، روزهای آخر اقامت من در کلات با درد و رنجهائی قرین بود که این قصیدهٔ توسلیه بآن درد و رنج و تبعید پایان داد •

☆☆☆

ای جفا جو زمانه غدار از تو دارم شکایت بسیار
آنچه میخواستی بمن کردی ستم خارج از قیاس و شمار
از تو دارم هزار خار بدل کز چه کردی مرا بدینسان خوار
گرچه دارم هزار شکوه بلب از تو ای روزگار نا هنجار
خواستم لب بشکوه نگشایم چکنم شد ز کف زمام قرار

چون ننالم که از جفا آخر — دور کردی مرا ز یار و دیار
چیره کردی تو خصم را بر من — تا که روزم نمود چون شب تار
من چه کردم بغیر حقگوئی — که چنینم نمود زار و نزار ؟
دورم از خانمان نمود وزکین — در کلاتم فکند رخت قرار ؟
چه کلاتی که نیش پشهٔ او — جانگزاتر ز نیش عقرب و مار
روز و شب میزنند از سر کین — نیش بر من چو عقرب جرار
چه کلاتی که مردمش هستند — جمله نالان و مضطر و بیمار
تیغ مالاریا بر آورده است — از تن و جان آنگروه دمار
اندرین حصن سخت ، میباشم — با تن دردمند و حالت زار
هرطرف چشم میگشایم هست — گرد بر گرد من ز کوه حصار
چه‌حصاری کزاندرونش نیست — ببرون فکر را مجال گذار
گر چه آقای حکمران کلات — حاج بهبود خان سر ابرار
کند آنسان ز من پذیرائی — که مرا کرده است شکر گذار
هم رئیسان این دوائر را — هست با من سوابق بسیار
از پی شاد کردن دل من — هست حاضر همه لوازم کار
لیك عنوان حبس عنوانی است — که بر آرد ز جان مرد ، دمار
محبس ارخود بهشت باشد ، هست — زندگانی در آن بسی دشوار
خاصه کاینجا کلات نادری است — ببدی شهره در همه اقطار

ای خوشا روزگار آزادی — خرم آندورهٔ سعادت بار
من ویاران نشسته با هم شاد — فارغ از کید دهر مرداو بار
در گلستان عشق و آزادی — نغمه ها ساز کرده بلبل وار
دل ما بود فارغ از اندوه — بزم ما بود خالی از اغیار
ناگه از یار و از دیار مرا — دور کرد آسمان کج رفتار
فتنه چرخ لاجورد اندود — کرد تبعیدم اندرین کهسار
خرمن آرزو و آمالم — سوخت گردون دون بنیم شرار
آرزوی مرا شکست بهم — از ستم آسمان بد کردار
مادر و خواهرم ز هجرانم — دیده دارند همچو ابر بهار
دوستان در فراق من هستند — هر یکی جفت انده و تیمار
فکر یاران و دوستان عزیز — میدهد هر زمان مرا آزار
هرچه خواهم که خویش را یکدم — دور سازم مگر ازین افکار
نتوانم که با غم و اندوه — دل من گشته است سخت دچار
آه ازین گیتی شریر نواز — که ستیزد هماره با اخیار
داده ابرار را نصیب، نقم — نعمش کرده بهرهٔ اشرار
گنه من اگر که حقگوئی است — جرم من گر حمایت احرار
زآنچه گفتم هزار ره توبه — زآنچه کردم هزار استغفار!

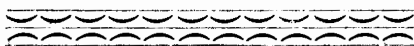
از بلایش مرا رهائی نیست — وز ستمکاریش مرا ز نهار

جز توسل بذیل رحمت آنك	هست محبوب حضرت دادار
میر کونین ، حضرت عباس	پاك فرزند حیدر کرار
آنکه از رائض مهابت اوست	بر سر توسن زمانه فسار
وانکه سر پنجهٔ صلابت او	بختی چرخ را نموده مهار
آتش قهر او چو شعله کشد	بهر گیتی بس است نیم شرار
یك نمونه ز لطف وقهر وی است	دوحهٔ جنت و زبانهٔ نار
شرف آل هاشم آنکه بدو است	چشم مخلوق از صغار و کبار
آنکه با زلف بافته ، حورا	می بروبد ز آستانش غبار
ای بر آرندهٔ حوائج خلق	بین که چونم دهد زمانه فشار
چون تو خود آگهی زاحوالم	چکنم درد خویش را اظهار
آن زبونی که میکشم از چرخ	ببرت نیست حاجت گفتار
نظری کن ز لطف جانب من	تا ازین جایگاه بندم بار
بسوی خانمان کشانم رخت	فارغ از رنج ومحنت وآزار

گلشنا از گزند دهر منال

روز خواهد شد آخر این شب تار

نا گفته نماند که روز بعد از اتمام این قصیده محترماً بمشهد باز گشت داده شدم .



پیدایش الواح

در اواسط ۱۳۱۲ ضمن کاوشهائی که در تخت جمشید میکردند چهار لوح زر و سیم در صندوقهای زیبای سنگی زیر ستون کاخ داریوش کبیر پیدا شد که حدود کشور شاهنشاهی در عصر داریوش در آن الواح بزبان پارسی و بابلی و عیلامی نقر شده بود این موضوع را شاد روان شاهزاده افسر رئیس انجمن ادبی ایران بمسابقه نهاد در مشهد آقایان شهریار و عقیلی هم بخواهش من شرکت کردند من نیز نه از نظر شرکت در مسابقه از نظر علاقه بموضوع قصیدهٔ ذیل را سرودم .



زکامبیز چو بگرفت چرخ تاج وسریر — بتخت شاهی بنشست داریوش کبیر

بعدل و داد بیاراست روی گیتی را — چنانکه شیر نیارست گور را نخجیر

لوای شوکت ایران بشدز پرس پولیس — بشرق وغرب وشمال وجنوب عالمگیر

بنیم گیتی امرش چنان بدی نافذ — که تیر پران نافذ بپرنیان و حریر

بشصت کشور فرمان روا وسلطان بود — بزیر حکمش از برقه تا در کشمیر

پی ادارهٔ آن کشور وسیع فکند — نکو اساسی مستحکم ومتین وهژیر

که تاکنون زپس دو هزار و پانصد سال — نکرده چندان در گیتی آن روش تغییر

بمصر ترعهٔ ایجاد کرد تا باشد — برای کشتی از شرق تا بغرب مسیر

بتخت جمشید افکند طرح قصری چند — که در برابرشان بود قصر چرخ قصیر

چگونه ابنیهٔ ؟ کز نفاست استیل — ندیده دیدهٔ دهرش دگر عدیل ونظیر

ولی از آنجا کاثار آدمی ناچار — بیك وتیره نماند بود زوال پذیر

بسوخت آنهمه کاخ وقصور عالی را — زمستی وغضب اسکندر عنود شریر

زمانه نیز بویرانیش کمك بنمود   زگشت سال و مه و دست آفت دی و تیر

☆☆

گذشت قرنی بسیار تا که مادر دهر   بزاد شاهی برنا ولی بدانش پیر

سپهر رتبه رضا شاه پهلوی که فراشت   بلند رایت قدر از زمین فراز اثیر

بعزم ثابت ورای رزین وحزم متین   نمود آزاد این ملك را که بود اسیر

بعرض ده سال این ملك را بزرك وقوی   نمود گرچه ازین پیش بد ضعیف و حقیر

برای کاوش اندر اراضی استخر   بداد فرمان آن خسرو قضا تدبیر

پی اطاعت فرمان شاه سالی چند   بود که آنجا کاوش کنند جم غفیر

☆☆

شنیده‌ام که بهنگام اکتشاف شده است   چهار لوح زر وسیم آشکار از زیر

بخط میخی منقور گشته در الواح   حدود ایران در عصر داریوش کبیر

که هین منم پسر هیستاپ دارایوش   سر سلاطین شاهنشه خبیر و بصیر

ز هند تا حبشه وز اری تره تا سیت   مرا بفرمان باشد با مرحی قدیر

خدای حفظ کند کشور وسیع مرا   که حفظ یزدان اول بود سپس شمشیر

☆☆

خدا یگانا شاهنشها بخویش بناز   که از تو نازش ملك است و فخر تاج و سریر

بمان بداد و دهش در جهان که تا بابد   ترا ستایند اخلاف از کبیر و صغیر

توئی چو وارث شه داریوش هم بتو داد   زوی بجای بماند آنچه از قلیل و کثیر

حدود خاك نیاکان پاك چون نگری   هر آنچه رفته ز کف شاید ار کنی تسخیر

سرود گلشن این نغز چامه را چونان		که گفت افسر آن اوستاد پاك ضمیر

اگر بقافیه معروف بینی ومجهول

مگیر خرده که از آن مرا نبود گزیر

هفته تاریخی

از روز پنجم اردیبهشت ۱۳۲٤ تا سیزدهم وقایع عمدهٔ روی داد افتتاح کنفرانس سانفرانسیسکو اعدام موسولینی دیکتاتور ایتالیا و هفده نفر از اکابر فاشیست ـ فتح برلن پای تخت آلمان ـ تخلیه کشور های اروپا از نیروی آلمان شایعه خود کشی هیتلر پیشوای آلمان ـ تسلیم دولت آلمان و خاتمه جنك اروپا که هر کدام درجای خود حادثه مهم تاریخ معاصر بشمار میرود لهذا برحسب تقاضائی که شد آقایان میرزا ابوالقاسم نوید ـ عقیلی ـ شهاب فردوسی ـ توانا هر یك قصائدی ساختند و منهم این قصیده را تحت عنوان هفتهٔ تاریخی سرودم •

هفته ای آمد و بگذشت بگیتی که بشر		این چنین هفته نه میبیند و نه دیده دگر

هفتهٔ ناله و فریاد و فغان سر تا پای		هفته خنده و شادی و طرب پا تا سر

هفتهٔ آیت نومیدی و اندوه وشکست		هفتهٔ جلوهٔ آزادی و امید و ظفر

هفتهٔ کزآن در جام یکی بادهٔ عیش		هفتهٔ کز آن درکام یکی خون جگر

هفتهٔ کز آن دنیائی سر مست نشاط		هفتهٔ کز آن معدودی محزون وبکر

گشت کشورها آزاد دراین هفته ز بند		وه چه بندی که بدی دام بلا بند خطر

خامهٔ قدرت بر دفتر فاشیست کشید		خط بطلانی کو سرخط پند است وعبر

جیش آزادی بر ارتش آزادی کش		بعدشش سال دراین هفته همی یافت ظفر

کنفرانس دول گیتی این هفته بپای — گشت تا حفظ کند آتیهٔ نوع بشر

هم در این هفته مسخر شد برلین که اروپ — می بلرزید ز بیمش چو گیاه از صرصر

زبر و زیر شد و منهدم آنشهر که کرد — شهرها را بجهان منهدم و زیر و زبر

این همان پیکر پر نخوت کز کاخ و نیز — نعره اش گوش دو پیکر را بنمودی کر

کاندرین هفته پی عبرت نظاره گیان — چند روزی را افتاده بد اندر معبر

نرون قرن طلائی را پاداش عمل — داد با دار در این هفته طبیعت کیفر

این همان هفته که هیتلر را با آن جبروت — دست فصاد اجل بر رك جان زد نشتر

هیچ دیدستی کژدم که چو محصور شود — بین آتش که از آنجا نبرد راه بدر

نیش برخویش زند تا رهد از رنج و عذاب — خویشتن را کشد آنجا نور زشت سیر

هیتلر هم بود آن عقرب و اینهفته چو بست — دست تقدیر بر او از همه سو راه مفر

خویش را کشت تا وارهد از سوء عمل — آخر دیکتاتوری این است ای اهل نظر

دولت نازی بر باد شد ایکاش رود — نیز بر باد فنا دولت نازی پرور

پنجم اردی تا سیزدهم بود که یافت — سیر تاریخ برای خود مجرای دگر

☆☆

شادم ار ملت صنعتگر آلمان روزی — گردن افرازد در عرصهٔ اقبال و هنر

علل جنك شود محو ودر آغوش صفا — بشریت زید آسوده و فارغ ز خطر

کشور رنج و بلا دیدهٔ ایران، گلشن

نشود پی سپر جیش عدو بار دگر

تشریف قدوم فروردین

این قصیده در اسفند ۱۳۰۵ سروده شده است

ماه اسپند شد ای سیمتن لاله عذار | خیز و اسپند بسوزان که پدیداست بهار
خرم وشاد همی زی که نمی پاید دیر | ماه فروردین آید ز پی اسپندار
رنج سرما زسرما بکشد دست ستم | پاك از برف شود صحنهٔ باغ و گلزار
سبز ازسبزه شودساحت باغ ولب جوی | سرخ ازلاله شود دامن دشت و کهسار
کودکان چمنی زنده شوند از سر نو | دیدهٔ نرگس بیدار شود دیگر بار
پیش ازاین بانك کلاغان ندرد پردهٔ گوش | پس از این سرما ما را ننماید آزار
باد نوروزی پیرایه دهد بر بستان | گل سر از پرده برون آرد چون روی نگار
رعد غرنده خروشد چو یکی زنگی مست | غنچه خندد چو لب ساده رخان تاتار
بهر تشریف بهاران ز هوا ابر کند | لولوی غلتان بر باغ ودر و دشت نثار
جامهٔ سبز بپوشند درختان بر تن | کش بود پود ز پیروزه واز زمرد تار
لاله با چهرهٔ افروخته آید زی باغ | چون زتاب می رخسار بتان فرخار
از شمیم گل سرمست بفریاد آیند | بلبل وفاخته بر گلبن وبر شاخ چنار
گرچه بی برك و نوا باشد امروز ولیك | میشود فردا با برك و نوا اسپیدار
هر چه اسرار طبیعت را در سینه بود | آشکارا کند از سینهٔ خاك آن اسرار

☆☆

لیك فروردین امسال تبه خواهد شد | چون مه روزه همی آید با وی چون یار
سخت دشوار بود باده گساری وطرب | ملتی را که بود گریه و اندوه شعار

نوبهاران را شادی وطرب ملتزم است | نه برای ما قومی که برنجیم دچار
دل خونین را خرم نکند عیش و نشاط | روح غمگین را محنت نزداید گلزار
چه کند طرهٔ سنبل را فرسوده رنج ؟ | چه کند خندهٔ گل را دل افسردهٔ زار
سیل اندوه چو بنیاد بقا ویران کرد | هست یکسان بنظر ماه دی و روز بهار
مردمی را طرب و عیش سزاوار بود | که ندارد غم با خاطر آنان سر و کار
ثروت وشوکت و آزادی دارند مدام | قدرت وعدت دارند برای پیکار
حکمشان نافذ در روی هوا برسر ابر | امرشان جاری در پشت زمین سطح بحار
نیست یکقطعه زمین در همهٔ کشورشان | که ز آبادی و نعمت نبود برخوردار
نوبهاران به‌چنین قومی فرخنده بود | نه بقومی که بود روزش همچون شب تار
تاکی ای ملت ایرانی! این خواب گران | چشم بگشای و از این خواب گران سر بردار
نظری افکن بر گرد خود ای خفتهٔ جهل | جنبش گیتی بنگر تو ز هر گوشه کنار

چینی و زنگی بیدار و پی اخذ حقوق
تو بخواب اندر ای مردهٔ خفته بمزار ؟!

گشت جهان

جهان چیست ؟ بنگاه رنج و ملال | نعیمش همه رو بنقص و زوال
گروهی در این خانه بهر معاش | شب و روز با یکدگر در جدال
گهی این بآن ترکتازی کند | گهی آن کند حق این پایمال
همه کارش افراط و تفریط هست | نجوید جهان شیوهٔ اعتدال

یکی را گهی رنج و سختی دهد　　گهی شادمانی و جاه و جلال
مبادا که بیچارهٔ اوفتد　　همی کوکب طالعش در وبال
که نوشش شود نیش وشادی محن　　وصالش فراق ، انتظام اختلال
برویش شود بسته در های باز　　شود ممکن او سراسر محال
همه دوستان دشمن جان شوند　　شود در کفش در خذف ، زر سفال
بدی بیند از هر که نیکی نمود　　دهندش همی دوستان گوشمال
اقارب برایش عقارب شوند　　همه خیر خواهان او بد سگال
هجوم آورد بر وی از چار سوی　　سپاه غم و درد و رنج وکلال
چنین است آری چو بر گشت بخت　　همه واژگون گرددش روز وحال



ولیکن چو اقبال یاری کند　　در آید همی اخترش از وبال
نپرسند مامت که وباب کیست ؟　　هم از عقل وعلمش نباشد سئوال
بهم دست بدهند و نیرو کنند　　برندش ببالا ز صف نعال
در اوج فضای سعادت همی　　زند طائر طالعش پر و بال
دموستن شود بنده اش گاه نطق　　زیوسف برد گوی حسن وجمال
خط او شود به ز درویش ومیر　　بود برتر از بوعلی در کمال
کجا داریوش و انوشیروان　　شوندش بعدل و بشوکت همال
بهر جا که فرمان دهد ، بیدرنك　　نمایند مردم بجان امتثال
رسد پایگاهش بدانجا که هیچ　　نکرده است در خاطر خود خیال
بشر چیست ؟ در بوستان جهان　　یکی سر بر آورده خرم نهال

شود زنده گلها دهد رنك رنك | چو بروی وزد نو بهاری شمال
دهد میوه نغز وشیرین به تیر | همانا که نوشیده شهد زلال
بفصل خزان زرد گونه شود | زمستان رسد موقع ارتحال
مر این زندگانی مکرر شود | گهی در فراق و گهی در وصال
چنین بگذراند زمانی دراز | بر او بگذرد هفته و ماه و سال
سر انجام با ارهٔ باغبان | زپای افتد آن برز وکوپال ویال
درخت از میان رفته و روزگار | همان روزگار است بی‌قیل وقال
بلی هر چه حادث بود فانی است | بقاهست مخصوص باری تعال

☆☆

الا ای فرو رفته درخواب جهل! | بعزت مناز وز نکبت منال
اگر زی تو روی آورد روزگار | بعهدش مکن هیچ که اتکال
وگر با تو نا سازگاری کند | مزن بر بکوس شکایت دوال
نه شادی است پاینده از بهر مرد | نه غم هست بر جا علی الاتصال
بگاه توانائی از خویشتن | مرنجان دلی را علی کل حال
که ناتوانی هم از بخت بد | مرنج ومکن تنك بر خود مجال
ترا گلشن ارنام نیك آرزو است | وگر خواهی از دهر حسن مآل
ز افتادگان دستگیری نمای | که فرخنده گردد ترا بخت وفال
نشیب و فرازی که در زندگی است | بود چون فراز و نشیب جبال
مثال از نشیبی فراز آیدت | کش از پی فرازی بود لا محال

تاریخ زندگی

اگر که خواهی دانی مرا چه بود احوال — در این چکامه بگویم بگونهٔ اجمال

شش جمادی اول بفصل تابستان — بنوزده چو فزودی هزار وسیصد سال

به تربت آمدم از کتم نیستی بوجود — بحکم بار خداوند قادر متعال (۱)

سنین عمرم از پنج وشش نبود فزون — نگشته بود تناور هنوز تازه نهال

بمکتبم بنهادند و شادمان بودند — بروی من پدر ومادر خجسته خصال

چو هوش وحافظهٔ داشتم قوی که نبود — نظیر من بذکاوت از آنهمه اطفال

به هیجده مه تحصیل آنچنان کردم — که دیگران ننمودند در بهیجده سال

پدر بقاعدهٔ آنزمان مرا میخواست — گسیل دارد سوی نجف باستعجال

که در جوانی ناگاه دست قادر مرگ — نمود تنگ برویش فراخنای مجال (۲)

مرا ز مدرسه بگرفت باز عم پدر — که درغم پدرم بود غرق بحر ملال (۳)

بحجره برد وبکار تجارتم بگماشت — که از تجارت خود داشتند مال و منال

چهارده سال ازعمر من گذشت که عشق — همی بدفتر عمرم بشاعری زد فال

---

(۱) در روستای بزرك فرزك سه کیلو متری شهر تربت حیدریه .

(۲) پدرم نامش محمد در ۲۵ سالگی بمکه مشرف ودر باز گشت مسلول شده و در شب عید قربان ۱۳۲۷ قمری ۲۷ ساله بود که در گذشت با آنکه بازرگانی بیش نبود دو روز در تعزیه اش مردم شهر تعطیل نمودند .

(۳) محمد حسین از بازرگانان معروف خراسان و بیش از نود سال زیست

چهار سال مرا تربیت نمود بشعر — سهیلی آنکه بشعر و ادب بداز ابطال (۱)

هم استفاضه نمودم ز راه نامه بسی — زفیض فرخ آن آفتاب فضل و کمال (۲)

اوائل سی و نه بد که جانب مشهد — ز تربتم بکشانید قائد اقبال

بروزنامه نگاری پس از دو مه مشغول — شدم که داشت بدان کار طبع من اقبال

چو نور مهر منیرم زشرق ایران تافت — بفکر آزاد اندرجهان گشودم بال (۳)

بسال سیصدوچار آنزمان که دست قضا — بکوس سلطنت پهلوی نواخت دوال

بلطف ایزد آزادی آفرین هشتم — اساس نامه آزادی اندران احوال (٤)

چو داشت شوری تحریر شور انگیزم — که تلخ گشتی ازان ذائقهٔ جنوب و شمال

(۱) آقای محمد حسن سهیلی شاعر و بازرگان معروف خراسان که در تربت زیست مینمایند .

(۲) آقای سید محمود فرخ از بزرگان شعر و ادب ایران .

(۳) روزنامه مهر منیر بمدیریت محمد اسمعیل منیر مازندرانی چند سال در مشهد منتشر و مدیرش در فن تاریخ شرق تخصصی داشت شعرش خیلی متوسط بود و روزنامه شرق ایران بمدیریت رفعت التولیه از اعضاء محترم آستان قدس که مرد شریفی بود سالها منتشر میشد و روز نامه فکر آزاد مؤسس و مدیر آن استاد احمد بهمنیار کرمانی که دو سال در مشهد و یکسال در تهران منتشر شد از بهترین مطبوعات معاصر بود واین بنده در هر سه روز نامه سمت مدیری و نگارندگی داشته ام .

(٤) روزنامه سیاسی و ادبی آزادی از شهریور ۱۳۰٤ بمدیریت این بنده منتشر میگردد .

برای جلبم بس نقشها بر آب زدند — که شد هبا و هدر همچو آب درغربال

بسال بعد چو دیدند خویشتن را من — نمیفروشم مانند زبدهٔ عمال

نموده توطئه نفی مرا و چندی بعد — مؤثر آمد تضریب دشمن محتال

وثوق سلطنه دستور داد تا ببرند — سوی کلات مرا برجناح استعجال (۱)

گذشت چندی وتنکیل میر لشکر را — براند شه بخراسان جنیبت اقبال (۲)

چوباز گشت بپیروزی از خراسان شاه — بباز گشت رهی از کلات داد مثال

به سیزده پی اجرای ایزدی سنت — بمیل ، شانه نهادم بزیر بار عیال

شکست اگرچه یکی از نهیب صرصر مرك — بباغ هستی من هست چار تازه نهال

امیدوارم کاینان برای کشور خویش — چهار خادم باشند پاك و نیك سگال

بامر دولت دو بار هم بکشور روس — نموده با گرهی ازرجال شد رحال (۳)

هر آنچه باید گفتن رئوس مطلب را — در این قصیده بگفتم بنحوهٔ اجمال

همه مسرتم این است و شکر من زین است — اگرچه هست زشکرم زبان ناطقه لال

---

(۱) وثوق السلطنه دادور والی خراسان و چند دوره هم نایب رئیس مجلس شورای ملی بود .

(۲) سرتیپ جانمحمد خان فرمانده لشگر شرق که در ترکمن صحرا جنگهای شدیدی با تراکمه نمود و در مرداد ۱۳۰۵ بوسیله پهلوی بزرك خلع درجه گردید .

(۳) در سال ۱۳۰۷ ودر سال ۱۳۲۳ بنا بدستور دولت با عده ئی برای شرکت در جشنهای دهمین و بیست و پنجمین سال حکومت شوروی اعزام شدیم

نه سینه ملتهب از آتش حسد دارم
نه پای عقلم دارد ز بند آز عقال

نه حب جاه مرا تنگ کرده عرصه عیش
نه بهر مال مرا کور گشته چشم مآل

نه ازحقیقت درحد فهم و دانش خویش
عنان بتافته ام بر خوشامد جهال

ز دسترنجم با آبرو بزیسته ام
که گنج کار و قناعت نداشته است زوال

نکرده ام بحق هیچ ذیحقی اجحاف
اگر چه حقم تضییع گشته در هر حال

بهر که رو بمن آورد یاوری کردم
در این وظیفه نکردم دقیقه ئی اهمال

بانجمنها کش عضو بوده و هستم
همراه بودم عضوی مؤثر و فعال

اگر چه چندان در علم را جلم که هنوز
نمیشناسم من از رك سبل ، قیفال

مکارم ادبا در مجامع ادبی
بصدر مجلس بنشاندم نه صف نعال

فزون ز هر کس داده خدای دوست بمن
همه صدیق و شفیق و ادیب و اهل کمال

بسان افسر و ایرج ، ادیب نیشابور
بهار و مشکان مغفور ایزد متعال (۱)

صبا ، مؤید و حکمت ، امیر و بهمنیار
نوید و نصرت و هم فرخ همایون فال (۲)

---

(۱) شاد روانان محمد هاشم میرزا افسر ـ ایرج میرزا جلال الممالك میرزا عبدالجواد ادیب نیشابوری استاد ادب ـ میرزا محمد تقی ملك الشعرا بهار ـ سید حسن طبسی مشکان دانشمند معروف ایران •

(۲) آقایان علیرضا صبا ـ علی آقا مؤید ثابتی ـ علی اصغر حکمت امیرشهیدی ـ استاد بهمنیار ـ میرزا عبدالحسین نصرت منشی باشی ـ سید محمود فرخ •

چو پارسا وپزشکی یوسفی - رنجی　　عقیلی وغنی آنکو بعرش برزد بال (۱)
عطا، رهی وامیری و شهریار و شهاب　　امیدودانش وگلچین سناکه هست جلال (۲)
رشید و سرمد و مسعودی خراسانی　　ادیب وطوسی وصهبا کشان مباد زوال (۳)
رسا - سعید نفیسی و اعتصام الملك　　نصیب وراضی ویکتا وقلزم واقبال (٤)
ازین قبیل بزرگان بسا کسان دگر　　که شعرودانش ز آنان گرفته فروجمال
بخوبیم گذرد بی گمان بقیت عمر　　چنانکه گلشن بگذشتمی بپنجه سال
امیدوارم در پیشگاه عدل خدا　　سیاه و ننگین نبود صحیفه اعمال

(۱) آقایان عبدالرحمن پارسا تویسرکانی - کاظم پزشکی شیرازی دکتر یوسفی - هادی رنجی و شاد روانان سید رضا خان عقیلی و دکتر قاسم غنی .

(۲) آقایان ادیب السلطنه عطا - بیوك معیری رهی - امیری فیروز کوهی - دکتر شهریار - سید هدایت الله شهاب فردوسی - احمد اخوان امید - محمد دانش بزرك نیا - احمد گلچین معانی - جلال سنا همائی

(۳) آقایان رشید یاسمی - سید صادق سرمد - محمد حسن مسعودی خراسانی - ادیب برومند - دکتر ادیب طوسی خراسانی - ابراهیم صهبا .

(٤) آقایان دکتر رسا - سعید نفیسی - یوسف اعتصام الملك - کوهستانی نصیب - میرزا احمد خان اشتری یکتا - ابوالقاسم رضایت راضی ملك حجازی قلزم - اقبال .

اوضاع عالم

این قصیده در زمستان ۱۳۲۰ سروده شده است

اوضاع زندگانی عالم — دردا که گشت درهم و برهم
بر پیکر زمانه بیاراست — دست نفاق جامهٔ ماتم
خونخواری گروهی بدکیش — شد موجب خرابی عالم
در جام خلق موج زند خون — اینك بجای باده در غم
از قلب خاك مرك بروید — ایدون بجای سبزه خرم
نوع بشر ز کینه فتاده — بر جان هم چو گرسنه ضیغم
بر خون جنس خویش مهیا — بر قتل نوع خویش مصمم
سر تا سر جهان شده گوئی — از آتش نبرد جهنم
کوشند با کمال وقاحت — پور و پدر بدشمنی هم
این خون آن بریزد بیباك — آنمرك این بخواهد بیغم
در ماتم جوانان گردید — پشت سپهر پیر چنین خم
آزادی ملل شده بازی — آسایش‌است رنج وشکر، سم
در عرصهٔ تنازع گیتی — در ساحت تعیش آدم
باران محنت است پیاپی — طوفان نقمت است دمادم
در پشت این محدب، گیتی — در زیر این فراشتهٔ طارم
هر لحظه صد هزار مصائب — از بهر آدمی است فراهم
بنگر یکی بکشور ایران — چونان شده است درهم و برهم

غارت شده است خانه دارا
ویران شده است رامگه جم

گرد فنا نشسته دریغا
بر گل بجای قطرهٔ شبنم

طی گشت آن بساط مرتب
پاشید آن اساس منظم

قحطی و فقر و جور و شکنجه
هر گوشه بر فراشته پرچم

در جسم خلق، سنك شده دل
در چشم ابر خشك شده نم

با اینهمه مصائب مدهش
با اینهمه حوادث مظلم

اوضاع وحشت آور دنیا
سال دگر چه هست؟ ندانم!

خراسان

در این قصیده که بمنقبت حضرت امام علی بن الموسی الرضا علیه السلام سروده شده نام قسمتی از بزرگان تاریخی خراسان ذکر گردیده است

☆☆☆

ای تربت پاك، ای خراسان
ای مشکل مردم از تو آسان

ایران جسم و توئی روانش
کشور چشم و تو مردم آن

ای نفحهٔ دلکشت روان بخش
ای آب تو جان فزا چو حیوان

تو منبع عقل و فکر و حکمت
تو منهج دین و داد و عرفان

اندر تو مقام گیو و گودرز
اندر تو کنام پور دستان

بر کوی فلك زدند طبطاب
اندر تو شهنشهان اشکان

بو مسلم از تو نام بر دار
رستم ز تو نامور بدوران

ای کاشمرت مقام زردشت
پیغامبر مهین یزدان

فردوسی طوسی از تو باشد — در چرخ ادب چو مهر تابان
در تست خیام فضل خیام — آن دانشمند بزرك کیهان
تو مهد نظام ملك هستی — آن سائس بی نظیر ایران
هم خواجه نصیر وشمس دینت — بدری که نداشتند نقصان
هم کندری از تو یافته نام — هم بیهقی از تو شد درخشان
نیشابورت مقام عطار — آن عارف خاص حی سبحان
در جام تو شیخ احمد جام — تابنده چو آفتاب رخشان
در تست ظهور آل برمك — از تست جلال آل سامان
از زاویهٔ جوین بر چرخ — برچم زده صاحبان دیوان
در مهنهٔ تو ابو سعید است — چون ماه سپهر پرتو افشان
از تربت جام تست جامی — آن شاعر قادر غزلخوان
هم شاه شجاع و شاه منصور — هم پادشهان سر بداران
از خواف تو گشته مهد پرداز — از باشتن تو کرده جولان
غزالی و فرخی معزی — در علم وادب هزار دستان
هم جیش تو دژ کشای دهلی — هم باب تو جبهه سای ایمان
تو منهل پاك شاه عباس — تو مرکز نادر جهان بان
ای هادی تو بعلم و حکمت — هم رتبه و هم تراز لقمان
در خاك گنابد تو گشته است — پرتو افکن چراغ عرفان
استاد سخن بهار از تست — در کشور نظم و نثر سلطان

ای نابغه خیز خاك پاکی کز تو بگرفت شرق عنوان

این بس شرفت که در تو باشد در صدف علی عمران

شاهنشه ملك دین و دنیا ماه کرم آفتاب ایقان

آغاز وجود و روح هستی معطی حیات و واهب جان

ای ذات تو اصل آفرینش ای جان تو بر فراز امکان

مهر تو رها کننده کشتی قهر تو فنا کننده طوفان

فرمانده نیستی و هستی هستی تو و گیتیت بفرمان

ای بردهٔ تو هزار یوسف ای بنده تو دو صد سلیمان

نور ازلی که پرتو آن تابیده بر این بلند ایوان

ای عقل مجردی که بر تست دلها واله عقول حیران

از لطف عنایتی بگلشن

کز دهر مکدر است و پژمان

چکامهٔ پارسی

در فروردین ۱۳۰۱ سروده شده است

زجا بر خیز کامد نو بهاران تو ای خرم بهار میگساران

شوی تا بهره‌مند از زندگانی یکی بگذر بسوی لاله زاران

نگر باد بهاری چون بیاراست چمن را همچو رخسار نگاران

به پیش گل [illegible] آوا نشسته　　نواخوان با دو چشم اشکباران

ببین دوشیزهٔ گل را که در گوش　　زشبنم کرده ابرش گوشواران

بجای بانك زاغ آید پس از این　　نوای فاخته از شاخساران

ز دنبال بنفشه بهمن آمد　　نموده جا کنار جویباران

بیاد روزگاران گذشته　　زبیداد خزان انده گذاران

بهاری دلبران شادان وخرسند　　خرامان گشته اندر مرغزاران

بهر سو بنگری بینی نشسته　　بگرد هم گروه باده خواران

تو گوئی پردهٔ سرخی کشیده　　بسر از لاله دشت و کوهساران

ازین گلبن بدان گلبن بپرواز　　هزار آوا هزاران در هزاران

همی از ابر فروردین ببارد　　بگلشن گوهر تر جای باران

☆☆

به‌تنك آمد دلم شبگیری ای باد　　بسوی خاك پاك شهریاران

بشاپور وبپرویز و به سیروس　　بگو ای دادگستر نامداران

برون آرید سر از خاك و بینید　　چه آرد بر سر ما روزگاران

ز بس کج باخت گردون ستمکار　　بما گشتند چیره زشت کاران

چرا کردید از یاران فراموش　　روا نبود فراموشی ز یاران

بباد نیستی دادند ما را　　بتر از دشمند این دوستداران

سفر تهران

این قصیده حسب حال که در اوایل آذر ۱۳۲۵ سروده شده تخلص بمنقبت امام بر حق علی بن موسی علیه السلام است

در مهر مه بشوق فراوان — رفتم بسوی ری ز خراسان
طیاره برد در دو سه ساعت — از مشهدم بمرکز ایران
آن مرکزی که تا شده آباد — بسیار شهر ها شده ویران
آن مرکزی که لرزد کشور — لرزد اگر ز حادثه ئی آن
آنجا که هست مجمع اضداد — هم جای دیو هست وهم انسان
آنجا که از فساد ودو روئی — افراشته بکیوان ایوان
آنجا که از نفاق وشقاوت — پرچم زده بطارم کیوان
وانجا که هست مرکز دانش — آنجا که هست منبع عرفان
آنجا که هست سایه وروشن — از خبث دیو وپرتو یزدان
هم خانواد هاست در آنجا — کاندر عفاف و قوت ایمان
از طهر دامنند چو مریم — پاکیزه دیدنند چو سلمان
هم خانوادها است که از خبث — پیشی گرفته اند ز شیطان
القصه گاه عصر مرا بود — جا در سواد اعظم تهران
چشمم قریر گشت ودلم شاد — پیوست جان من چو بجانان
با دیدن رخ زن و فرزند — روز وصال شد شب هجران

میخواستم که بعد سه هفته | بدهم مر آن سفر را پایان
شش هفته شد سه هفته و بگرفت | دست وفای عهدم داماں
گفتا کجا روی تو که اینجا است | بهر توبه ز روضهٔ رضوان
اینجا است آنچه میکشدت دل | اینجا است آنچه میدهدت جان
اینجا تراست مرکز خویشان | اینجا تراست مجمع یاران
با خویش گفتم : آخر تا کی | بی انقطاع رنج فراوان ؟
بس سالها که رنج کشیدی | تا چند کار وزحمت دوران ؟
آخرچه ، بعد آنهمه زحمت ؟ | بردی کدام سود نمایان ؟
جز آنکه خوردن غم مردم | در هم ترا شکست بدینسان
پیری رسید و از تو جوانی | برتافت روی وگشت گریزان
مویت سپید گشت بچهل سال | یکسر تباه گشتت دندان
محتاج عینك است دو چشمت | چیره شده بحافظه نسیان
نه در دلت ز عشق فروغی | خامش شد آنچراغ فروزان
یك چند هم بخویش بپرداز | مشکل مکن بخویشتن آسان



نیرو گرفت خواهش دل زانك | دل هست آدمی را سلطان
بر دوستان یکدل ویك رأی | یکماه و نیم بودم مهمان
از محضر (بهار) که چون او | کمتر بزاده مادر ایران

استاد بی نظیر ملك ، آنك — دنیای فضل راست جهانبان

افروختم چراغ فضیلت — چون از فروغ احمد ، حسان

استاد راد ، احمد (بهمن - — - یار) آن ادیب پاك سخندان

آن فاضلی که کاخ کمالش — چون کوه هست محکم ارکان

مردی که بر وجود عزیزش — نازد همیشه خطهٔ کرمان

یار کهن (امیر شهیدی) — کز فضل برده گوی ز اقران

دیدار (شهریار) که باشد — در چرخ شعر مهری رخشان

بد دولتی مرا که بمهرش — باشد دلم همیشه گروگان

از بزم لطف حضرت (عصار) — آنروح محض ومظهر احسان

اندوختم نصیبی وافر — بنمودم استفاده شایان

از پرتو (جلال همائی) — چندان سنا فزود مرا جان

کز نور آن هماره مرا هست — محروسهٔ حیات درخشان

هم آن وزیر فاضل (حکمت) — آن محیی معارف ایران

هم (ثابتی) که بر فلك شعر — باشد چو آفتابی تابان

هم آن (ادیب طوسی) کز نظم — پرچم فراشته است بکیهان

هم (صدر) بی نظیر که باشد — تا حشر افتخار صفاهان

(سرتیپ رای) آنکه بحکمت — صد ره فراتر است ز لقمان

(وجدانی) «آریا» و «قضائی» — «شیبانی» عزیز و (سلیمان)

« عبد الله » عزیز که بادا — چون گل همیشه خرم و خندان

روح وفاق « نیر دین » آنك — بروی فریفته است مرا جان

وز (پیر زادگان) دگر هم — کا زردگی نبینند آنان

زین جمله دوستان مکرم — زین جمع شاعران و ادیبان

بردم تمتعی که بعمری — احصا نمود آنرا نتوان

آنگاه روز هفتم آذر — باز آمدم بسوی خراسان

تا عز خاکبوسی یابم — از آستان حجت یزدان

فخر تبار موسی جعفر — گنجور علم ختم رسولان

سلطان هر دو کون، رضا آن — اصل وجود و مبداء قرآن

معنی علم و فیض نخستین — فلك نجات و مشرق عرفان

نور جمال و هستی مطلق — فخر امم حقیقت انسان

بر کنه ذات او نبرد پی — این عقل گیج واله حیران

افکار ما و ذروهٔ قدرش — اسکندر است و چشمهٔ حیوان

شرط نجات خلق ولایش — از حفرهٔ مهالك عصیان

ای حجت خدا که بامرت — گردن نهاده عالم امکان

ایران به تست مفتخر آنرا — ایمن کن از طوارق حدثان

گلشن به تست ملتجی او را

کن حفظ از نوائب دوران

نشاط گل

بنشین به نشاط گل کز دولت فروردین ... گردید چمن زیبا شد دشت و دمن رنگین

بستان شده از خوبی چون بزمگه خسرو ... گلشن شده در نکهت چون خوابگه شیرین

دوشیزهٔ گل خندد بر گریهٔ ابر، آری ... این است نکویان را در باغ جهان آئین

از لاله و سنبل دشت در جلوه بود چونان ... کز این فلك اخضر تابند مه و پروین

در باغ زند بلبل از شاخه گل اورنك ... در دشت کند آهو از دیبهٔ چین بالین

با آنکه وزد آرام بر آب نسیم از چیست ... رخساره جو یارب از خشم چنین پرچین؟

مینو است مگر بستان کز سرو و گلشن بینی ... که قامت غلمان را که چهرهٔ حورالعین

از لالهٔ خودرو کوه چون کان بدخشان است ... از سوسن و سوری راغ گردیده عبیرآگین

نازم به سخای ابر کز ژاله بیکدم کرد ... دامان گلستان را از در و گهر تزیین

هستم بشگفت از بید کز چیست فرود آرد ... اینگونه به پیش باد هر لحظه سر تمکین

با طرهٔ سنبل باد آنقدر کند بازی ... کز شرم عرقناك است روی سمن و نسرین

از فر شکوفه باغ همچون ارم شداد ... وز نور شقایق کوه آتشکده برزین

در فصل چنین جانا از محضر غم برخیز ... در کشور گل ایدوست در بزم طرب بنشین

گیتی نبود جاوید انده چه خوری زنهار ... پاینده نباشد عمر محنت چه بری چندین؟

تا دست دهد شادی حیف است که باشد مرد ... از بیش و کم گیتی وز نیك و بدش غمگین

آرامش جان خواهی نیکی کن و شادان زی ... جز حکمت و دانش هیچ راهی بجهان مگزین

بیان ملك

هنگامی که ملك الشعرا بهار برای معالجه خود بسویس رفت در چند روزنامه بر او سخت تاختند که این بنده مقاله ئی نگاشته از استاد دفاع و این قصیده را از زبان ملك سرودم

تر دامنان که نیست برخساره آبشان — با مغز خشك عذب من آمد عذابشان
چون مادران خود بخطا رفته روز و شب — باشد خطای بی پدران زان صوابشان
در نفسشان نهفته بود خبث اهرمن — زان ربقه بسته دیو حسد بر رقابشان
معبودشان زر است یهودی منش از آن — بسته است گاو سامری اندر طنابشان
پنجه زنند بر رخ هوسای عقل و دین — فرعونشان خداست خیانت جنابشان
بغی و شرارت است بنحو کمالشان — حقد و عداوت است بحد نصابشان
عین الکمال اهل کمالند از عناد — لخت دل هنرور و دانا کبابشان
زخم است پشتشان چو خر از حمل سیم و زر — نشگفت اگر ز جفته ببینی عذابشان
در پرده ظلام تبه کرده زندگی — خفاش سان ز مهر شرف اجتنابشان
اینان غریب کشور عزند و خوش کشد — زی وادی بوار نعیب غرابشان
ملت تباه گشته ز رأی تباهشان — کشور خراب گشته زفکر خرابشان
چون قوم نوح در خور نفرین لاتذر — طوفان کجا است تا ببرد التهابشان

زین بی کتابها مجو آئین مردمی
کز مردمی جدا است حساب و کتابشان

جنك نخستين

قسمتی از قصیده ایست که در اواخر جنك عمومی نخستین سروده شده است

بگشای چشم وجنبش دنیا بین — شور نشور و فتنه و غوغا بین

ز افکار خون چکان سیاسیون — آشوب وجنك وولوله برپا بین

خواهی اگر تمدن انسان را — این پهن عرصه جنك اروپا بین

ز اجساد پاك نوع بشر مملو — دریا وکوه و پشته وصحرا بین

از سیل خون تودهٔ انسانی — رنگین تمام صفحه غبرا بین

ناموس ارتقا و تکامل را — اسباب جنك و منشاء دعوا بین

روح تمدن بشری بیزار — از پیروان حضرت عیسی بین

گو منکر قیامت کبری را — باز آ واین قیامت کبری بین

یکره نظر بدیدهٔ عبرت کن — آرامگاه خسرو وکسری بین

ویران زکینه توزی خصم دون — محروسه گزرسس ودارا بین

اندر فشار اجنبی از هر سو — ایرانیان بیکس و تنها بین

آینه

ردیف آینه در ۳۰ سال قبل بمسابقه نهاده شد منهم نه از نظر شرکت در مسابقه که از نظر طبع آزمائی آنرا ساختم

گر پرتوی زروی تو افتد در آینه — با آفتاب چرخ شود همسر آینه

گر بنگری در آینه رخسار خویش را — آگه شوی ز درد دل من هر آینه

نی نی در آینه منگر ز آنکه بهر من ترسم شود رقیبی ای دلبر آینه

یا آنکه فتنه گردی بر حسن خویشتن بینی چو روی خوب خود ایمه در آینه

مشکین خطت بروی مهت دل بدید و گفت خطی کشیده خامهٔ قدرت بر آینه

روی تو دلفریب تر آید بچشم ها گر زانکه بیند آنرا کس اندر آینه

چونانکه گرمتر شود آری ضیاء شمس گیری چو در برابر روی خور آینه

شد حسن و دلبری بتو افسانه آنچنان کافسانه گشته است باسکندر آینه

خواهی اگر که قبلهٔ اهل نظر شوی دل صاف کن چو چهرهٔ جان پرور آینه

زیرا که از صفای درون و برون بود منظور خاص وعام بهر کشور آینه

رخسار زشت، زیبا کی جلوه میدهد بر فرض گیرد اندر سیم و زر آینه

علم وهنر زمردم نادان طلب مکن کی ساختن تواند آهنگر آینه

از دیدن معایب خود غافلیم لیك هستیم بر معایب یکدیگر آینه

باطن قوی بدار بعزم و مدار غم گر ظاهر تو جلوه دهد لاغر آینه

جز جهل خویش جاهل کی بیند از حکیم خر بیند ار گذاری پیش خر آینه

محتاج مستشار شدیم و شگفت نیست محتاج نیز هست بخاکستر آینه

گلشن در این مسابقه از شاعران کسی

هرگز نساخته است از این بهتر آینه

قطـــــــعات



حال کشور ما

بجای اشك رود خون زدیده گر نگری | یکی بچشم تأمل بحال کشور ما
بجز تباهی و بیچارگی نخواهی دید | بشرق وغرب وجنوب وشمال کشور ما
ندیده است ز بیداد لشکر چنگیز | بدیده آنچه وطن از رجال کشور ما
بجای نظم بلاد و رفاه حال عباد | شدند واسطهٔ اختلال کشور ما
اگر که حالت آینده چون گذشته بود | خدا بخیر نماید مآل کشور ما

فارسی ساده

خواهی که ارجمند بر مردمان شوی | باید که خوار داری بازوی خویش را
روزی بچشم خویش ترا جای میدهند | کز رنك آز پاك کنی خوی خویش را

این عصر

هرعهد راست نامی و این عصر درخوراست | با این رجال خوانمش ار عصر دزدها
دزدی کنند و مزد ستانند مرد وار | بس دیدنی است شیوه این ... بمزدها

کنار گل

امشب کنار سبزه و گل باده میخوریم — خوشا کنار سبزه و گل باده خوردنا
یك لحظه استراحت، باری ضرورت است — تا چند بار محنت ایام بردنا ؟
یکدم گلوی تنك می ارتنك بفشریم — بهتر که بر جگر همه دندان فشردنا
بگذار عمر خویش بشادی که کائنات — هستند عاقبت همه محکوم مردنا

خانه اقویا

هر چند دیده ایم بجائی نمی رسد — در این محیط ناله ز بیداد اقویا
این نیز دیده ایم که ویران نمود چرخ — با دست عدل خانهٔ آباد اقویا

قانون

قانون بدست طامع نادان سود جوی — حراقه ایست جان قوی و ضعیف را
افسوس کاین اساس سعادت بلا شده است — در ملك ما حیات وضیع وشریف را

بیاد مشکان

(در رثاه دوست ارجمند شادروان سید حسن طبسی «مشکان» که بزرگترین فضلای معاصر بود ارتجالا سروده و در مقدمه نطقی که در انجمن ادبی خراسان بیاد وی شد قرائت گردید)

گنج دانش در زمین آمد دفین — آفتاب مکرمت شد در حجاب
عیسئی بر شد بچرخ چارمین — بوترابی رخ نهفت اندر تراب

بوالفضائل (سید) دانا (حسن) آسمان معدلت را آفتاب
حضرت (مشکان) که خاك مقدمش بر مشام جان بدی چون مشك ناب

تقوی

حجب و تقوی هر که در این عصر دارد گو بمیر زانکه بهر صاحب خود این دو زهر قاتل است
راستی اندر محیط منحط از نابخردی است هر که دزد و پاچه ورمالیده باشد عاقل است

اهل دل

آن پریرو به خنجر مژگان گر کند قصد قتل من بحل است
کز نگاه محبت آمیزش میتوان یافتن که اهل دل است

محجوب

در آن دیار که ارزال حکمران هستند مقام و موقع بالاست خاص مردم پست
بپایگاه بزرگی کسی رسد که زند بذیل هر کس و ناکس بگاه حاجت دست
بهای عزت نفس و شرف در این بازار ز نادرستی مردم بود دچار شکست
عنود باش که محجوب وسر براه وعفیف چو من همیشه کلاهش به پشت معر که هست

حدیث نفس

بمجلسی ز رفیقان مرا گذار افتاد چو محفلی که ازان خوبتر جنانی نیست
ازین نمط سخن جمله بود و اظهارش اگر مفید نباشد در آن زیانی نیست
زبان حال وکیل ووزیر وحزب این بود چو ما برای وطن خصم بی امانی نیست

محبت وطن ار این بود که ما داریم — در این دیار زحب وطن نشانی نیست
بآستان اجانب چنان نظر داریم — که گوئی از ازل ایران باستانی نیست
یکی کشد بجنوب و یکی کشد بشمال — بشرق وغرب زما سستتر، کمانی نیست

زیان تأخیر

بفردا منه کار امروز را — که تأخیر را آفت اندر پی است
کسی چون ز آینده آگاه نیست — چه دانی که فرصت ترا تا کی است ؟

عام و خاص

عوام مردم اگر بر خلاف من باشند — چه غم که این سند مجدو افتخار من است
ملاك خوب و بد خلق ذوق خاصان است — نه حکم عامهٔ نادان که رنج جان و تن است

بنام هژیر

وای بر ملتی که کور بود — رهبر و رهنمای آن ملت
وای بر مردمی که زور بود — سائق و پیشوای آن ملت
بسترش تنگنای گور بود — زهر چون شد دوای آن ملت

تطور روزگار

ای ریخته زمانه بجامت زهر — ای سوخته ستارهٔ اقبالت
ای آنکه برق حادثهٔ دوران — آتش زده است خرمن آمالت
گردون کشیده است خط بطلان — بی میل تو بدفتر امیالت

ای فاضل شریف که دل، خون است | پیوسته از تطاول ارزالت
ای طایر ضعیف که سنك جور | درهم شکسته است پر و بالت
ای کودك یتیم که قهر خصم | از پا ربوده رشته خلخالت
ای نسر تیز بال که در پرواز | از کار مانده شهپر و چنگالت
ای مردفکروهوش که بنموده است | بازی دهر سخرهٔ اطفالت
ای کوکب جلال که دست چرخ | شسته است کار نامهٔ اجلالت
آسوده زی که با همه سختی‌ها | یکسان همی نماند احوالت

آبرو

در دورهٔ ایست زندگی ما که حاصلش | تاراج نام وعزت و یغمای آبرو است
بر پایگاه حشمت و بر دست عز وجاه | بنشیند آنکه فاقد کالای آبرو است
رویش بخاك ذلت و بیچارگی فتد | هر کس بخیره مرحله پیمای آبرواست
ما جان دهیم ودست نشوئیم ز آبروی | در هر قضیتی بمیان پای آبرو است

عقیدهٔ سرو

شنیده ام سخنی راست گفت سرو سهی | مرا براستیش هیچ شك و ریبی نیست
تو راست باش مخور غم اگر تهیدستی | که راستانرا فخراست فقر وعیبی نیست

مار گیر

زنهار تا توانی ای خواجه بد مکن | کز بدکسی در آخر خوبی ندیده است
بس مار گیر کز قبل مار، زندگی | کرده است ودست آخر مارش گزیده است

بیدار شو

ای کشوریکه سابقهٔ فر و شوکتت
روشن تر ازفروغ مه وتابش خوراست

گهواره تمدن و مهد شرافتی
تاریخ پرفروغ تو، زان تاج خاور است

ای ملتی که جاه بزرگان دانشت
والاتر از عطارد و نجم دو پیکر است

با آنهمه ذکاوت وهوش وخرد چرا
اکنون زخواب غفلتت اینسان گران سراست

بیدار شو که گیتی در فتنه گستری است
هشیار شو که زهر حوادث بساغر است

غافل ممان که دشمن خونی بخانه است
راحت مجو که خصم بداندیش بر در است

این ملك خانهٔ من وتوهست کاین زمان
ویران زکینه توزی جمعی ستمگر است

بگشای چشم و بنگر کز هرطرف زخصم
آهیخته بسوی توشمشیر وخنجر است

هم از درون بقتل تو دشمن گشاده دست
هم از برون بقصد توخصم بد اختر است

برخیز و متحد شو کاین داروی شگرف
درمان درد و راه تعالای کشور است

بازی گیتی

در سال ۱۲۹۸ سروده شده است

بازی گیتی نگر که کشور ایران
ملعبه گردیده بهر بی هنری چند

بی خردان حاکمان رد و قبولند
گوشه نشینند مردمان خردمند

صاحب جاه ومقام ورتبهٔ والا است
آنکه بخصم وطن نماید پیوند

گر بحقیقت نظر نمائی ذی حق
یکتن ازین زندگی نبینی خرسند

هر طرفی صد هزار دست بلند است
از پی شکوی بذیل عدل خداوند

حیله و نیرنك اجنبی بدل خلق — آنسان تخم نفاق و کینه پراکند
کز زن وشوهر برفت عاطفه وعشق — مهر نمانده میان مادر و فرزند
جمله بخصمی یکدگر بشب و روز — کوشند از جان ودل بحیله وترفند

کار

مضمون بیت آخر این قطعه از «کارنجی» میلیاردر معروف آمریکا است که آقای پاکروان استاندار خراسان بمسابقه نهاد واین قطعه حائز اولویت شده جایزه را برد

☆☆☆

بکار کوش اگر سروری همی طلبی — که کار کردن عز وشرف پدید آرد
زگشت گیتی هرگز زبون نخواهد شد — کسیکه جان وتن خود بکار بگمارد
ز بینوائی و بیچارگی گزد انگشت — هرآنکه گاه عمل پشت گوش میخارد
(زمرك آنچه مؤثر بود همین باشد — که آدمی را از کار باز میدارد)

خدمت قلم

گفتم که خدمت قلم آنسانکه میسزد — باید نمود تا که مرا سروری دهد
گرمن شریف وپاك بمانم در این عمل — بر همگنان خویش مرا برتری دهد
با مایه جوانی وسعی وکمال وشعر — کاینها بمرد ، مرتبه مهتری دهد
این شغل را گزیدم وغافل که عاقبت — در این محیط تیره سیه اختری دهد
آنجا که خرده شیشه والماس هم بهااست — بیهوده رنج بر تن خود گوهری دهد
روح تمیز نیك وبداز مردمی که رفت — گیرد مقام موسی و بر سامری دهد

دیروز و امروز

این قطعه در سال ۱۳۳۱ بپارسی ساده سروده شده است

بود ایران کشوری آباد زین پیش و نبود — اینهمه در وی گدا و بینوا و مستمند

مرز آن از هند بد تا آنسوی انتاکیه — وزحبش بگرفته تا آنسوی اترار وخجند

مردمی بودی در اینکشور که از هوش وخرد — بر فراز مشتری و تیر افکندی کمند

کوهها چون دشتها در پیششان هموار بود — خسروان و افسران چون برجها ند ندی نو ند

شام تار مردم گیتی شدی روشن چو روز — دانش وفرهنك ما هرجا که پرتو میفکند

چونکه مردم را بدی آزرم و دانش رهنما — آبروی کس ندید از دستبرد کس گزند

از سیاه و از سفید مردم روی زمین — میشدند از فر داد ما بیکسان بهره مند

میشنیدی پاسخ از مردان مرد تیسفون — گر شدی در بلخ فریاد زنی از دل بلند

مردم وکشور چنان بودند وزایشان مانده است — کشوری ویران بجای و مردمی چون مانژ ند

تا چه ماند بهر فرزندان ما از ما بجای ؟ — هستی خوار وزبون یاسرفراز وارجمند؟

خون میخورد

آدمی خون میخورد تا زنده است از دور چرخ — گر نباشد باورت بشنو زمن چون میخورد

تا جنین است و بزندانخانه زهدان اسیر — اندران سجن طبیعی خون چو مسجون میخورد

چون تولد یافت در دامان مادر باز خون — کش بود با گونهٔ لولوی مکنون میخورد

زان سپس در رزمگاه اجتماع وزندگی — خون زجور خلق واز بیداد گردون میخورد

الغرض تا آدمی بر مرکب هستی سوار — هست خون میریزد وخون میدهد خون میخورد

چهار پسر

چار فرزند مرا هست که از لطف خدا راح دل ، نور بصر روح روانند مرا

فری و خسرو و دارا و بهی کز رخشان باز گردیده در از باغ جنانند مرا

گرچه بس خودسر و شیطان و پدرسوخته اند حاصل زندگی کون و مکانند مرا

مادر از آنان دائم عصبانی است و لیك نور چشمان وی و راحت جانند مرا

رنجشان انده و شادیشان شادی من است فی المثل معنی و مفهوم جهانند مرا

نفی بلد

در سال ۱۳۲۳ سروده شده است

گفتند چار بار زدولت که شوکتش ممدود باد و وصل بشام ابد کنند

دستور آمده است که این روزنامه را توقیف و بنده را هم نفی بلد کنند

زیراکه روزنامه آزادی از نخست بد بوده با کسان که باین ملك بد کنند

هر چند از جناب سفارت مآب ر . . . تأکید گشته با من ، کین لایعد کنند

لطف خدا نهشت که باب نجاح را بر روی من بخواهش بیگانه سد کنند

بعد از خدا زحضرت منصور شاکرم کاینسان زمن حمایت و حق را مدد کنند

جنك کره

گر جنك (کره) باعث جنك کره گردد گیتی همه ویرانه بسان (کره) گردد

این نطفه شر را تو بزهدان حوادث یا رب خفه کن ورنه بلای کره گردد

ساقی محبوب

شب شد ای ساقی عزیز بیار / نقل و می تا که دوستان بخورند
زلف پیش آر تا که مشك وعبیر / هم ببویند و هم بخانه برند
بوسه ئی نیز مرحمت فرمای / زان لبانی که بهتر از شکرند
بشنو این پند های نغز از من / که بارزش به از در و گهرند
غم وشادی و تندرستی و رنج / همه نا پایدار و در گذرند
وای بر آن کسانکه عمر عزیز / بفروشند و درد و غم بخرند
جز بروی بتان نظر نکنند / مردمانی که صاحب نظرند

اراده

مرد با افتخار دانی کیست ؟ / آنکه با عزم و با اراده بود
در بر سیل مشکلات و فتن / همچو البرز ایستاده بود

وظیفه صبح

تجربه ئی دارم و اینك ترا / میدهم از تجربت خویش پند
صبح که از خانه برون آمدی / گرچه بود خاطرت از غم نژند
چین زجبین بازکن وشاد باش / با همه کس خوش بگو و خوش بخند
ور نه ز رنج عصبیت رسد / بر دل و بر جان توصد ها گزند

رمز قدرت!

گویند رمز قدرت واسرار سروری / در این خرابه بندگی دیگران بود
گر بندهٔ خدائی و بر خویش متکی / باید ترا بگوشه عزلت مکان بود
هر چند طی تجربه دریافتیم نیك / کاین ره قبول غالب پیر وجوان بود
ما پیرو حقیقت و ما بنده حقیم / تا در تن ضعیف دراین نشاء جان بود

زن شاعر

گویند زن شاعر سرچشمه الهام است / در قاره مغرب از بهر دل شاعر
ازمکرمت وتشویق پیوسته نماید باز / ابواب سعادت را در شهر دل شاعر
تا بهر بشر گیرد دریا دریا فیض / سرچشمه جاویدان از نهر دل شاعر
افسوس که زن نبود در قاره مشرق / در جام حیات عشق جز زهر دل شاعر

زمانه

اگر چه دست ترا کرد روزگار قوی / باین ضعیف که از پا فتاده است متاز
زمانه رهبر خلق است وفاش میگوید / که زی نشیب رود هر که میرود بفراز
کسیکه عهد محبت شکست بر عهدش / مبند دل که حقیقتش نیست غیر مجاز

دوست ودشمن

وای از آن تیره رای مردانی / که ستمها کنند بر تن خویش
دشمنان را نکرده دوست ولی / دوستان را کنند دشمن خویش

پس از هزار سال

بقطعه ئی زکسائی مروزی که بگفت — (بسیصد وچهل ویك رسید نوبت سال)
همی رسیدم وخواندمش تا بهن امروز — مرا زخواندن آن سخت منقلب شدحال
در آنچکامه بسی ناله کرده بود استاد — ز درد پیری و ذل سئوال و رنج عیال
بروزگار جوانی نموده مویه که چون — گذشت وپیری بروی نموده تنك مجال
هزار سال بود تا کسائی از گیتی — گشوده مرغ روانش بدان جهان پروبال
نماند او ومن ایدون چو شعر او خوانم — بر او بزارم کافسوس از آنجهان کمال
بلی نماند (کسائی) ومن نمانم نیز — تو هم نمانی دراین سرای پر ز ملال
بسا کسا که ازین تیره خاکدان بمثل — ببام چرخ زدی پرچم کمال وجلال
که گشته اند کنون خاك وخاك آنانرا — کنیم ما و تو در رهگذار خود پامال
حقیقتی که بود در جهان و انسانرا — برد آن نبود موقع جواب و سئوال
همین بود که سرانجام آدمی مرك است — تو خواه یکدم میپای وخواه پانصد سال
ز ما بگیتی افسانهٔ بماند و بس — که می بگویند آنرا زبعد ما اطفال
بخیر ونیکوئی افسانه گشتن اولیتر — که این بود بجهان بهر مرد حسن مآل

خلاف گفته جمهور

شنیده ئی شعرا روی خوب را درشعر — مثل زنند بخورشید یا که ماه تمام
برغم گفتهٔ جمهور من بر آن هستم — که ماه یکشبه خوانم رخ توسیم اندام
از آنکه هر طرف آری گذار با انگشت — نشان دهند رخترا بهم خواص وعوام

در جوانی

ای جوانان در جوانی بنده هم مثل شما — نوع دیگر فکری وحس تمیزی داشتم

از شما بهتر ز رمز عاشقی آگه بدم — بهر لاسیدن ببر یار عزیزی داشتم

چون جوانان دگر در اسپریس ورزشی — جست وخیزی داشتم بشکن بریزی داشتم

چرخ هم گر برمرادمن نمیچرخید، من — از تکبر با فلك قصد ستیزی داشتم

چون حریفان دگر ساقی بدستم جام می — هر چه دادی باز هم ایضاً و نیزی داشتم

چشم را بر ساحت باغ جمال گلرخان — میچراندم چون شما گر چشم هیزی داشتم

پیش ازانی که بمفت از چنك من بیرون کنند

(حسنی) و(برزار) و(قنداب) و (فریزی) داشتم «۱»

دست ودل وا بودم و با دوستان مهربان — صرف میکردم بجیبم گر پشیزی داشتم

کی نظر بر مال مردم داشتم من کز کرم — بذل میکردم بمردم گر که چیزی داشتم

با جوانی مرد جا افتاده ئی بودم نه چون — بی ادب اجلاف حالا عر و تیزی داشتم

حالهم از دست پیری با همه ضعف مزاج — میفراریدم اگر پای گریزی داشتم

شیر تکیه دولت

شنیده ام که بدوران ناصر الدین شاه — بباغ وحش یکی شیر بود زفت و کلان

دراز قد و قوی جثه و سطبر و لیك — نموده بودش گشت زمانه پیر و نوان

بگاه تعزیه خوانی بتکیهٔ دولت — همی ببردی هر سال شیر را شیربان

«۱» نام چند آبادی از تربت حیدریه است •

که خلق بینند آن شیر را و گریه کنند   بیاد شیر صف ماریه کنند افغان
چو بود شیر بسی پیر و بسته در زنجیر   گرفتی آنرا در تکیه کودکان بمیان
ز بس بزیر دم شیر ، کودکان شریر   رساندی انگشت، آزار گشتی آن حیوان
بدم نشستی هر گاه کودکی دیدی   ز بیم طفلان چون گربه نره شیر ژیان
بلی ز شیر قوی تر درنده ئی نبود   ولی چو موش زبون است در کف انسان
عبث مثل شده دد در جهان بخونخواری   که بس درنده تر از دد بود بشر بجهان
کجا شنیدی شیری بجان شیر دگر   کند ز روی هوس تیز پنجه و دندان
و یا پلنگی هنگام سیری آلاید   بخون جنس خود از روی کینه دست و دهان
ولیك انسان صدها کرور انسان را   بپیشگاه هوسهای خود کند قربان

☆☆

بدید او را روزی سگی سطبر وقوی   که شیر بانش بردی بجانب میدان
بشیر دید که بس ناتوان و گرگین است   بخویش دید که بس چابك است و زفت و کلان
بگفت باید پنجه زدن به پنجه شیر   همی دریدن با پنجه در برش خفتان
که او نژند و نزار است و من شجاع وقوی   بحمله ئی ز تنش پوست بر درم آسان
بگفت این و چنان کوس بست جانب شیر   که شیر حمله نیارد بسوی سك چونان
هنوز حملهٔ اول نگشته بود تمام   که ضرب پنجهٔ شیر از تنش ربودی جان

سك ارچه باشد با نیروی دمنده پلنك
خطا است گر که کند عزم رزم شیر دمان

قسمتی از قطعه ئی که در ۱۳۲۸ سروده شده است

دانی که در این دیار سی سال — خدمت کردم من از دل وجان
در راه سعادت وطن شد — دوران جوانیم بپایان
نه غول مرا ربود از راه — نه وسوسه و فریب شیطان
آنگاه که بحر فتنه میزد — بر ذروهٔ چرخ موج طوفان
اصنام محیط را ز وحشت — نه جای بخواش بد نه کرمان
تنها من بودم اندرین شهر — ستوار چو بوقبیس و شهلان
نه بیم ز جان جفت و فرزند — نه بر تن خویشتن هراسان
با عزم متین و تیغ خامه — در رزم عدو چو پور دستان
میتاختم و نبود باکم — در ظل لوای حی سبحان
و اکنونهم نیك دانم ار خصم — تازد روزی بسوی ایران
من جزو طلیعهٔ کسانم — کز جامهٔ تن شوند عریان

. . . . — . . . .

گلشن کافی است بث وشکوی — زین بیش صداع نیست شایان
کن ختم بمدح آنکه بنهاد — امروز قدم بملك امکان
(شاهنشه انبیا محمد) — مرآت جمال پاك یزدان
فخر رسل آنکه خاك پایش — بر تارك ماست تاج غفران

رمز سعادت

دانی که چیست رمز سعادت ؟ بگویمت — آنرا که فاقدی بجهان آرزو مکن
چون آنچه دوست داری، حاصل نمیشود — جز آنچه واجدی بجهان جستجو مکن

در گیتی آنچه هست چو در معرض فنا است | دل بر کسی مبند و باشیاء خو مکن
چون بازگشت نیکی وزشتی بآدمی است | تا دست میدهد بجهان جز نکو مکن
تا تنگدل نگردی و نومید از کسان | جزسوی خویش گلشن زنهار رو مکن

دم گاو !

باید بهر دسیسه و شیوه است دست خویش | بنمود بند بهر ترقی بدم گاو
ورنه در این خرابه نگیرند از خری | گوهر ز دست مردم دانا بسم گاو

سبب انقراض طاهریان

ز نیك مردی از خاندان طاهریان | که روزگاری بودند در خراسان شاه
سئوال کرد کسی کز چه قدرت یعقوب | بچشم دولتتان کرد روزگار سیاه ؟
جواب داد : کزان باده نوشی شبها | که رنج آرد و خفتن ببامداد پگاه
کسیکه کار بجز اهل کار بسپارد | جز این نبیند از روزگار باد افراه

پیام بشاهنشاه

ای صبا از من بگو سلطان ایران پهلوی را | تا بکی شاها باستان خراسان سرگرانی
پادشاهان جهان سایند اینجا جبهه زیرا | همچو دربار رضا دارد خراسان آستانی
بر رجال فضل و شعرش قدر و قیمت نه که دارد | همچو فردوسی و خیام و بهار آزادگانی
همچو بوالفضلش بدیوان رسالت بود صدری | چون نظام الملك درملك سیاست قهرمانی
این عظیم الشأن استان را بعزت بین که بودش | همچنان بومسلم و یعقوب و نادر مردمانی

عقیلی

سوم اسفند سال یکهزار وسیصد وسی رفت زی دار بقا سید رضا خان عقیلی

مفلقی داناکه در ابداع مضمونهای عالی میرسد او را کند گر ادعای بی عدیلی

در بساط فقر و ملك شعر من کم دیده بودم شاعری با این جلالات سیدی با این جلیلی

چهره اش پیش از کسالات بود گلگون، بر رخ وی

دست حق نشناسی ایام میزد بسکه سیلی

از فشار خون زبس خون رفت از وی، چهر زردش

دید چرخ و کرد از درد و غمش رخساره نیلی

کار عمومی

در این کشور بهر کاری است سودی بغیر از خدمت و کار عمومی

بهای نان جو جان است لیکن ندارد ارزش افکار عمومی

چراغداری کوران

به رنج و انده و تیمار این و آن بردن زعمر من چهل وهفت سال شد سپری

نه در مرا بصدف ماند و نه توان درجسم گرفت گونه کافور خشك مشك طری

بدم چو گنجی آکنده از جواهر فضل شده است حافظه اکنون زهر چه داشت بری

نهاده گردون، آنقدر بار بر دوشم که گر نهد بسر کوه میشود کمری

بخدمت بشرم عمر صرف گشت و دریغ نداد غیر شرم سود خدمت بشری

برای خلق ثمر داشت نخل هستی من — ولی نداشت مرا بهره غیر بی ثمری
ز پیشهٔ پدری کرد معرضم گردون — که سود شخصی بد شغل و پیشهٔ پدری
بروز نامه نگاری ز تاجری بگماشت — مرا طبیعت کاین بود رسم راهبری
بپاکدامنی و عز نفس تابیدم — در این فضای سیه چون ستاره سحری
بسان ابر بهاری بخار وگل باران — نثار کردم کاین بود راه دادگری
بسود میهن و هم میهنان نمودم کار — زسود خویش ببستم نظر زبی نظری
بمردم هنری یاوری نمودم از آنك — نداشت قدر در این ملك مردم هنری
بآن گروه که گر بار خر طلا باشد — کنند سجده اش آن ریش گاوها ز . . .

چه نیکوئی ها کردم بجان وغافل از آنك
چراغداری کوران بود ز بی بصری



رباعیـــــــات



آنکو ببدن جامهٔ جان دوخت مرا — درسی بجز از عشق نیاموخت مرا
با هر که زدم لاف غلامی افسوس — دستم بگرفت و برد و بفروخت مرا

در دیدهٔ ما اهرمن وحور یکیست — منظومه شمس وّلانهٔ مور یکی‌است
قومی که بحکم نیستی محکوم‌است — درمنطق آن‌عدالت‌وزور یکی‌است

ملکی چون ملك ما بویرانی نیست — در پنجه ذلت و پریشانی نیست
هر چند ملل تمام بیچاره شدند — بیچاره تر امروز ز ایرانی نیست

این رباعی آینه حال ناپاکان و بدکارانی است که مردم شریف را تهمت‌زده ودر گفته ها و نوشتجات خود بلجن میکشند

گفتند ازین‌پیش که‌هر کس‌پاك‌است — در گفته و در کردهٔ خود بیباك است
لیکن امروز در عمل میبینیم — بیباکتر است هر که او ناپاك است

رفتن چپ وراست شیوهٔ مستان است — پر توپ زدن رسم تهیدستان است
بر راه وطن برو نه از راست نه چپ — (کاین ره که تومیروی بتر کستان‌است)

تا گردش آسمان بکین دل ماست | نیرنك وجفای او قرین دل ماست
گه چشم سیاه یار وگه بخت سیاه | هر روز بلائی بکمین دل ماست

در جامعهٔی که دانش ووجدان نیست | هر کس که ضعیف گشت میگردد نیست
رو ساحتی از عدالت و تقوی جوی | کانجا است برای من و تو قابل زیست

گلشن غم روزگار بهر من و تست | محرومی وصل یار بهر من وتست
عالم همه دامن پر از گل بردند | زین باغ وجفای خار بهر من وتست

هر چند که زن چو حور باشد بسرشت | در سینه او که هست مانند بهشت
باشد دلی از عاطفه زیبا چو پری | در بغض وحسد چوروی اهریمن زشت

در بستر رنج او فتادی ای دوست | تا خاك مرا بباد دادی ای دوست
ترك نگهت بکشتنم آمده است | تو بهر نظاره ایستادی ای دوست

هر کس ز فریب خصم مغرور شود | زو عزت وراحت وشرف دور شود
چشمی که بدست اجنبی دوخته است | شایسته بود زگریه گر کور شود

این رباعی در بحبوحهٔ کشمکشها ومبارزاتی که برای نفت میشد سروده شده است

☆☆☆

زردشت که پیغمبر این کشور بود | آنگاه که میکرد جهان را بدرود
گفتا تا نفت اندرین خاك بود | زین خاك بافلاك رود آتش و دود

در مملکتی که دزد محبوب بود | پستی و بدی و ناسزا خوب بود

زان جامعه دور باش تا بتوانی کاین بعد بچشم عقل مطلوب بود

آنانکه بکار اختلاس استادند در کندن کوه ملك و دین فرهادند
خوش دست ودهان پاسبانان بستند پس بند ز پای راهزن بگشادند

این رباعی در ترجمه حال یکی از رؤسای دولت که خود را مرد عمل و قدرت میخواند و جز خرابی چیزی کشور از وی ندید سروده شده است

اینان که بقول خویش مرد عملند در کشور ما بعزم و قدرت مثلند
بر دامن روزگار چون دست چلاق در عرصهٔ کارزار چون پای شلند

افسوس که دوره جوانی طی شد ایام نشاط زندگانی طی شد
جز دورنمای حسرت انگیز نماند از عمر و زمان کامرانی طی شد

از خورد و بزرك وپیر وبرنا این قوم هستند بکار خویش دروا این قوم
امروز بصحرای فنا پویانند تا خود بکجا رسند فردا این قوم

این رباعی در ۱۲۹۸ که ضعف و زبونی و بی تکلیفی کشور بحد اعلی رسیده بود سروده شد که کودتای ۱۲۹۹ بآن پیش بینی صورت تحقق داد

ایران بسوی فلاح بر دارد گام این مرغ رمیده باز آید سوی بام
بی تکلیفی اگرچه ما را کشته است آسوده بمان ندارد این حال دوام

در یکی از ادوار انتخابات پارلمانی رئیس انجمن نظار خطاب بیکنفر از رأی دهندگان که رأی خود را درصندوق انداخت گفت (پس ما اینجا چکاره ایم ؟)
در جواب ایشان این رباعی را که شاهد حال ما بود سرودم

سر گشته بهر طرف چو زیبق مائیم — شایستهٔ طعن و در خور دُق مائیم
آن خواجه بده رسان احمق مائیم — القصه مهندس خور نق مائیم

از آن بت دیر جوش جوشید دلم — بر خویش لباس سرخ پوشید دلم
آخر بمراد خویشتن دست نیافت — هر چند در این مرحله کوشید دلم

ای شاه سریر ارتضا دریابم — ای نور دو چشم مصطفی دریابم
از حمله گرگان و سگان در رنجم — ای شبل علی شیر خدا دریابم

در خلق نه انصاف بجا ماند نه دین — نه عقل و نه آزرم و نه وجدان نه یقین
چون گرگ گرسنه اند از خرد و بزرک — کاندر پی خون یکدگر کرده کمین

ای شاهد نا کامی من داد از تو — وی آفت جان خسته فریاد از تو
امروز برس بداد من گر خواهی — فردا نستاند آسمان داد از تو

از کتم عدم تو ام برون آوردی — در ملك وجود نامدارم کردی
از لطف کنون مهل در این تیره محیط — هر لحظه بدرد من فزاید دردی

مثنویـــــات



بنام فردوسی

(این منظومه پارسی هنگام افتتاح آرامگاه حکیم فردوسی سروده شده است)

جهان بوستانی است نغز و هژیر — تماشای آن دلکش و دلپذیر
بزرگان و دانشوران و مهان — همه بوستانبان این بوستان
نبودند گر این مهان گرام — جهان پهنهٔ بد پر از دیو و دام
نه این بوستان بود درخورد زیست — نه کس را به پهنای آن تاب ایست
از آن راد مردان فرخ نژاد — یکی هست فردوسی پاکزاد
سخندان طوسی که چشم جهان — بزرگی چنو دیده کم در مهان
بطوس اندرون و بزیر نگین — جهان داشت با گفتهٔ دلنشین
ز زردشت و خشور والای پاك — بند کمتر آن گوهر تابناك
بشهنامه اش بین و گفتار اوی — بپندار نیك و بکردار اوی
باندرز هـای گرانمـایه اش — بکردار پیغمبری پایه اش
بسنجش نگر باد ساتیر وزند — که بینی کدام است از آن ارجمند

زگیتی جگر گرچه صدچاك داشت — دل نرم و اندیشهٔ پاك داشت
باو آسمان هر چه ورزید كین — ز مردی نیفكند چین بر جبین
بجز پیشگاه خداوند و شاه — نكردی بر هیچكس قد دو تاه
بجز مهر ایران و ایرانیان — ندادی دل پاك او را تكان
در آن روزگاران كه چرخ درشت — ز كین كرده بودی بدین مرز پشت
بدی كشور خسروان نا گزیر — ز دربار بغداد فرمان پذیر
بدید آن مهین بخرد هوشیار — چنین میهن خویش را خوار وزار
منشهای نیكو شده واژگون — نكوئی بچنگال زشتی زبون
ز رادی و آزاد مردی نشان — نمانده است* در كشور داستان
نه كیش مهی مانده اندر جهان — نه آئین پیغمبر تازیان
نمانده بجا پاكی و راستی — گرفته جهان كژی و كاستی
فراموش شد آنشوكت و سروری — همان روزگار خوش مهتری
چو دید اینچنین، چاره را بیدرنك — میان بر بكوشش فرو بست تنك
همه داستانهای شاهان پیش — كزان پیشتر بود یكسر پریش
ز لشگر كشیهای شاهان راد — همان دانش وهوش وفرهنك وداد
جهانگیری خسروان سترك — جهانداری مردمان بزرك
ز كیخسرو و رستم و توس و گیو — ز دارا و تهمورس پاك ونیو
ز بگذشته هائی كه این مرز وبوم — بدی برتر از مصر ویونان و روم
یكی دفتر آراست كش جاودان — چو گوهر بافسر نشاند جهان

همه گفته ها پارسی سره — دلاویز و نغز و نکو یکسره

نه تنها ز خود نام پاینده کرد — (عجم را بدان پارسی زنده کرد)

نژاد نوینی بکردی پدید — روانی بدان کالبد ها دمید

روانی همه دانش وفر و هنك — نژادی جهانجوی و با نام و ننك

همه خوی مردی و مردانگی — بزرگی پژوهی و فرزانگی

کز ایرانیان کرده بودی درود — وزاین بوم وبر رخت بربسته بود

دو باره در این مرز پاینده کرد — همه فر بگذشته را زنده کرد

بیاراست باغی چو خرم بهشت — در آن تخم آزادگی را بکشت

کزان باغ گیتی همه بر خورد — وزان جاودان ارمغانی برد

جهان را بناکامی ار چه سپرد — همو از میان گوی نیکی ببرد

بپاداش آن رنجهای گران — که برد آن سخن گستر اندرجهان

کنون خسرو پاکدل، پهلوی — که بگرفت ایران زفرش نوی

بگفتا پس از نهصد واند سال — ابر خاك آن شاعر بی همال

بسازند کاخی که تا ماه و مهر — بتابند از کاخ گردان سپهر

ستاره به پیشش نماز آورد — جهانش بدرگه نیاز آورد

شتابند مردم کهین و مهین — ز دیدارش بر شه کنند آفرین

شها شهریارا جهان را سزد — که بر جان پاکت درود آورد

چو ایران ز تو یافت پایندگی — رهید از تو ایرانی از بندگی

روانت ز اندوه آزاد باد — سرت سبز ودل جاودان شاد باد

خشایار شاه

شنیدم که روزی خشایار شا — که بودی به نیم جهان پادشا

بشادی بر آمد بکوهی بلند — نگه آنسوی پهن دشت او فکند

سپاهی بدید از شماره برون — دلیران جنگی تشنه بخون

بجائی که شادان شود شهریار — ز دیدار آن لشکر بیشمار

بر آورد از دل دمی آتشین — چنین گفت با همرهان دل غمین

پس از چند سال دگر زین گروه — که گیتی زبیمش بود در ستوه

نبینی به پهنای گیتی نشان — که این بوده تا بوده کار جهان

ز ما پیشتر بس کسان بوده اند — که تارك بهفت آسمان سوده اند

زمین آنچنان خون آنان بخورد — که کس در جهان نام ایشان نبرد

همین دشت واین چشمه ومرغزار — همین جنگل کشن واین کوهسار

بسی دیده برتر ز ما خسروان — که اکنون ندارند نام و نشان

☆☆

منه دل بدنیای نا پایدار — که گیتی ز بس کس بود یادگار

ز تاریك زهدان برون میشویم — بتاریك زندان درون میرویم

میان دو تاریکنا ز ینهار — دمی روشنائی غنیمت شمار

از آن آفریدت جهان آفرین — که نیکی کنی با کهین و مهین

کسی گوی فرخنده نامی برد — که با نیکنامی جهان بسپرد

بیا تا که داریم در تن روان — بشادی گذاریم دور جهان

شاهباز و بوم

گواژه بزد شاهبازی ببوم — ای روی تو چون نوای تو شوم
من و تو بیك گونه پیداستیم — تن خود بیك جامه آراستیم ؟
چرا جا بویرانه باشد ترا — بکاخ شهان جا نباشد ترا ؟
همه شب کنی ناله تا با مداد — نخواهی دل مردم از کینه شاد
ترا نیز مانند من کردگار — همی آفریده است بهر شکار
بیا جا ببازوی مردان گزین — چرا هستی اینگونه ویران نشین
مرا سینهٔ کبك باشد نهار — ترا هست گنجشك مسکین شکار
اگر مردی از راه مردی مگرد — که مرداست پیوسته خواهان مرد
زشهباز این گفته را چون شنفت — نگر پاسخش را چه نیکو بگفت
جهان در مغاك بدی اندر است — در آئین دیو و ددی اندر است
کسی را بود بخت فرخنده یار — که از دیو مردم بود بر کنار
ز آباد من بس زیان دیده ام — بویرانه زان جای بگزیده ام
بهر جای گیتی نظر افکنی — نجسته ز ویران شدن ایمنی
کمر گر که مارا بکین بسته‌اند — ترا چشم انجام بین بسته اند

میمون و عینك

آن شنیدم پیر میمونی نحیف — نور چشمش گشته از پیری ضعیف
چون شنیده بود درد خویش را — میتواند کرد با عینك دوا

عینکی چند از برای خویشتن
گرد پیدا تا بکاهد رنج تن

گاه میلیسید و گه بو میکشید
گه بدم می بست و هر سو میدوید

احمقانه گه نهاد آنرا بسر
در همه حالت ندید از آن اثر

چون ز استعمال آن بیگانه بود
لاجرم عینك ندادش هیچ سود

خشمگین گردید و پس با خویش گفت
وه که وقتم شد تبه با حرف مفت

همچو من ابله بود کاندر جهان
راست پندارد حدیث دیگران

بهر عینك قصه های پر فروغ
میشنیدم چون بدیدم بد دروغ

میشمردند آنچه بهرش فایده
آزمودم بد حروف زائده

این بگفت و بر زمین زد جمله را
آنچنانك گشت عینکها هبا

زین حوادث در میان مردمان
اغلب افتد اتفاق اندر جهان

چون بچنك ابلهی دور از خرد
چیزهای سود مندی او فتد

او ندانسته بها و ارج آن
مینماید قدح وذمش هر زمان

یا که نادانی شود صاحب مقام
جور و کین دارد روا بر خاص و عام

ارزش گوهر نمیداند صبی
قدر جاه و رتبه نشناسد غبی

صحبت نادان بلای جان بود
شاد آنکو دور از نادان بود

خدمت خلق و خدمت خالق

شیخنا بوالحسن خرقانی
مظهر مرحمت یزدانی

گفت روزی بمریدانی چند
که بشهری دو برادر بودند

آن یکی طاعت داور میکرد — وین دگر خدمت مادر میکرد
آن یکی گرم عبادات و نماز — وین بغمخواری مادر دمساز
از قضا نیم شبی وقت سجود — خواب آن عابد حق را بربود
دید در خواب که از عالم غیب — هاتفی گفت بآن محرم غیب
گر چه رفتار تو نپسندیدند — به برادر گنهت بخشیدند
این ندا عابد خود بین چو شنفت — سخت رنجید و بخشم آمد و گفت
با همه رنج و عبادات و نیاز — روز در روزه و شبها بنماز
خود گرفتم روشم نپسندید — از چه من را ببرادر بخشید؟
باز گفت این سخنش هاتف غیب — کای ندانسته هنر را از عیب
تو به طاعات الهی مغرور — او بغمخواری مادر مسرور
تو بجز حق ز همه بگسسته — او به تیمار بشر دل بسته
ساحت قادر ذوالعز و جلال — که بر آن ره نبرد وهم وخیال
نیستش حاجت طاعات کسی — نیست در بند عبادات کسی
لیك مخلوق بود حاجتمند — که باو یاری و خدمت بکنند
پس برو خدمت مادر میکن — تو هم آن کار برادر میکن
خدمت خلق عبادت باشد — وان دگر جمله زیادت باشد
خدمت خلق خدا کن فرزند — تا که یزدان زتو گردد خورسند

تیره بختی

مردکی با هزار گونه امید | خر چندی برای کار خرید
تا برد بار و نان بدست آرد | بر صف مسکنت شکست آرد
گرچه خر بندگیست بیکاری | لیك بهتر بود ز بیکاری
چند وقتی نبرده بار هنوز | که سقط شد خری ازو هرروز
گفت با وی رفیقی از یاری | چون ترا نیست بخت خرداری
رو بخر چند اشتری فربه | کاشتری از طویلهٔ خر به
پاسخش داد کاین چه رهبری است؟ | ماهی بخت بایدم در شست
خر که بد پیش ومن بدنبالش | بود اینگونه عاقبت حالش
حال اشتر دگر عیان باشد | که زدنبال من روان باشد
تیره بختی بر آنکه چیره شود | روزگارش چو شام تیره شود
شیر را چون ضعیف بیند فاش | خرس هم میکند بآن پرخاش

فیل و توله سك

ژنده پیلی را بشهری پیلبان | داد گردش تا ببینندش کسان
مردم شهر از صغیر و از کبیر | درپس و پیشش روان جمی غفیر
ازقضا چشم سگی خرد و نوان | او فتاد از دور بر پیل کلان
عوعو و فریاد را آغاز کرد | حمله بر پیل دمنده ساز کرد
آنچنانکه گفتی آنسك هر زمان | جنك خواهد کرد با پیل دمان

در کنار آن سگی بد پیر و زفت
بر سك نادان نصیحت داد و گفت

تا بکی بیهوده فریاد و ستیز
ترك کن این هرزه لائی ای عزیز

نیست چون با او ترا تاب جدال
اینهمه بیهوده مخروش و منال

او براه خویش پوید با وقار
تو بخود پیچی و نالی زار زار

او چو دریا و تو همچون جوی خرد
جوی بر دریا نیارد دستبرد

توله سك در پاسخش گفت ای عزیز
واقفم بر سر گفتار تو نیز

دانم این من مرد پیکارش نیم
او بود چون تند باد و من نیم

لیك ازین فریاد و این غوغا وشور
هست منظورم که از نزدیك و دور

در شمار آرندم از کند اوران
همسرم دانند با پیل دمان

گرك در آغل سگان

گرسنه گرگی سرا پا مکر و فند
رفت از بهر شکار گوسفند

بود شب تاریك و او را بخت دون
سوی آغال سگان شد رهنمون

چون سگان احساس کردندی که گرك
یافته ره سوی آن گلهٔ بزرك

از درون لانهٔ خود بی قرار
بانگها بر داشتند از هر کنار

گله بانان از هیاهوی سگان
دزد گفتند آمدستی بی گمان

در فرو بستند و با چوب و تفنك
هر یکی آماده گشته بهر جنك

تا مگر یابند از سارق سراغ
جستجو کردند هر سو با چراغ

خوابِ راحت نیست در آن خانهٔ
کاندرِ آنجا ره کند بیگانهٔ

گرگ از یکسو بحال انتظار / بود در انبار پنهان بی قرار

چون خطر میدید در آنحوش وحول / بر تن او راست شد موها زهول

که بهم خائید دندان از غضب / شعله زن بودش دو چشم پرلهب

بود معلوم آنکه گر یابد مجال / گوسفندان را نماید پایمال

دشمن خونی بلای جان بود / آفت آسایش و ایمان بود

لیك چون دید اشتیاق گوسفند / جان او را کرده معروض گزند

همچو روبه ساز حیلت ساز کرد / چاپلوسی در زمان آغاز کرد

گر که صاحب خانهٔ بیدار بود / دزد شبرو را نباشد هیچ سود

گله بانان جمله بیدار و سگان / هر طرف بر داشته شور و فغان

لاجرم آن گرگ افتاده بقید / حیلهٔ بازی ساز کرد از مکر و کید

گفت یاران عزیز ارجمند / اینهمه فریاد و شیون تا بچند

من ز یاران قدیمم با شما / از محبان صمیمم با شما

اینکه می بینید اینجا آمدم / از پی صلح و مدارا آمدم

نیست منظورم دگر جنك وجدال / طی شد احوالی که بودی تا بحال

زندگانی با محبت دلکش است / غیر ازین گر هست سخت و ناخوش است

چون که من این نکته را هش کرده ام / از گذشته ها فراموش کرده ام

آرزو مندم کزین پس با شما / بگذرانم عمر با صلح و صفا

از صمیم قلب و با شوق و شعف / مینمایم یاد سوگند شرف

کز برای گوسفندان بعد ازین / حافظی باشم پرستار و امین

جمله را از مهر غمخواری کنم | از بد دشمن نگهداری کنم
طی نکرده گرگ، سالوس و نوید | گله بان در بین گفتارش دوید
گفت ای همسایه تا کی این سخن | اندکی زین ژاژ خوائی صبر کن
رنك تو خاکستری گر هست لیك | موی من اسپید گردیده است نیك
واقفم بر سیرت گرگان دون | ازتو یاری خواستن هست ازجنون
تکیه نتوان کرد بر خصم عنود | از بدان جز بد نیاید در وجود
چونکه با گله نگردد گرگ دوست | میکنم از جسم نا پاك تو پوست
این بگفت و کرد سگها را رها | تا دهند آن گرگ ظالم را جزا

غروب وشفق

این منظومه یکی از قطعات پوشکین است

چو طی گردید تابستان و پائیز | رسید از راه وگیتی شد غم انگیز
من وتو عصر گاهی خسته از غم | سوی رودی روان گشتیم با هم
کنار هم بزیر تخته سنگی | همی کردیم ساعتها درنگی
گهی آرام وگاهی تند، امواج | گذر میکرد از آن سطح مواج
بناگه چند قطره اشك چون خون | زچشمت شدروان برروی گلگون
وز آنجا در دل امواج شد غرق | درخشید ونهان گردید چون برق
ولی امواج از آن اشك گلگون | بخود بگرفت ناگه گونهٔ خون
شفق با سایه های غم اثر نیز | غروب مهر را دادی خبر نیز

بچشمان دلا شوب تو ایماه / در آندم چشم من افتاد ناگاه
چنین دیدم کز آن روی دلاویز / (غروب عشق) را بینم عیان نیز
زجا بر خاستم آهسته نا شاد / چمن را پی سپر گشتیم چون باد
زهر سبزه که زیر پای ما سود / بگوش ما رسید آوای بدرود
وز آن جنگل که بودی معبر ما / چو بگذشتی ز بالای سر ما
صفیر مرغکان جنگلی هم / بسوز و درد وشکوا بود توأم
چو با سوز وداع ما قرین بود / سرود عشق جانسوز وحزین بود
تو رفتی از برم آرام ، آرام / منت نظاره گر محزون و ناکام
بلی چون جان پرد بر آسمانها / بماند تن بجا بیچاره تنها
تو از یکسوی میرفتی و خورشید / بمغرب از دگر سو میخرامید
بپایان میرسید از بهر یکروز / همه چیز جهان آندم بصد سوز
تکان دستمالت را من از دور / بدیدم کز نظر میشد چو مستور
نمایندهٔ وداع آخرین بود / عجب آن لحظه غمخیز وحزین بود
درختان جمله میلرزید آندم / سرود مرگ میخواندند با هم
بلی چون موسم پائیز گردد / جهان بوستان غم خیز گردد
دریغ از باغ و بستان دلاویز / که بی رونق شود از باد پائیز
نگاهی دیگر افکندم بصد شور / به پر هیبت که میشد از نظر دور
در اطراف تو نور مبهمی بود / که آندم دیده را میکرد بدرود
بیکدم نور عشق ونور خورشید / نهان گشتند و دل گردید نومید

قرین با رنج و نومیدی و تشویش
گرفتم پیش راه خانهٔ خویش

در امید را بر دل ببستم
کنار شمع لرزانی نشستم

بپیش چشم من آنسانکه دانی
گشاده بد کتاب زندگانی

بدیدم کاندران دفتر سحرگاه
نوشته بودم این با خامه آه

(طلوع عشق) و آن محبوب مهوش
بزیر این عبارت با دلی خوش

نوشته بود پس، با خط مشکین
(طلوع عشق زیبا هست وشیرین)

بدان حالت که آنرا شرح نتوان
قلم بر داشتم با دست لرزان

بدون اختیار از خامهٔ من
چکیدی خون دل برنامهٔ من

بر آن چشم تأمل چون گشودم
(غروب عشق) را بنوشته بودم

ولی دردا که در آن کلبهٔ غم
کسی دیگر نبود آنجا در آندم

که بنویسد: چه تب‌خیز است اینحرف
چه تلخ ومحنت انگیز است این حرف

*طلوع عشق تابان است چو نماه
غروب عشق تاریك است و جانکاه

ظهر عاشورا

عین هستی مالك ملك وجود
نور مطلق واجد غیب وشهود

پیشوای پیشوایان یقین
رهنمای رهبران عقل و دین

خسرو دین پادشاه نشأتین
میر جانبازان راه حق حسین

ظهر عاشوری بدشت ماریه
راند چون درلجهٔ خون جاریه

بود او را نه علی اکبری
تا ز نخل قامتش چیند بری

او نه دیگر حضرت عباس داشت گو تواند پرچمش را پاس داشت

هم علمدار او فتاده غرق خون هم علم درخاك وخون گشته نگون

نه بجا قاسم برادر زاده ئی نخل باغ جنتی آزاده ئی

در قفا نه عونی و نه جعفری زان همه اعوان و یاران یاوری

از رجال دستگاه عز و دین کس نمانده غیر زین العابدین

او هم از درد تن و از سوز تب هست جسم وجان پاکش در تعب

بود اینهم سری از اسرار غیب تا شود بیمار آن پاکیزه جیب

ورنه او هم در رکاب شاهدین گشته بودی کشتهٔ بیداد و کین

با غروب آفتاب عشق و جان نور حق برچیده میشد آن زمان

بسته میماندی در کشف شهود قطع گشتی نعمت رب و دود

باب علم اولین و آخرین بسته میماندی بروی عالمین

زان علی بن الحسین بیمار بود کاندران سری نهان زاسرار بود

بود آن سر رونق بازار دین بود آن سر تابش نور یقین

رفت پس آن خسرو ملك وجود بر سر بالین آن فلك وجود

خسرو ذیشوکت ملك رشاد گنج جان را در کف گنجور داد

هرچه بد درجام عشق ازصاف و درد جمله را بر ساقی هستی سپرد

آنچه باید گفت ، گفت و داد داد روی از آنجا جانب میدان نهاد

کرد با اعداء دین چندان قتال که بماند از کار دست ذوالجلال

پس فرود آمد زمرکب شاهدین | عرش یزدان کرد بستر از زمین
بند سنگین تعین باز شد | چون که مطلق گشت در پرواز شد

از مثنوی شهان وارون بخت

بیست سال قبل شبی در اندیشهٔ تحولات سریع و برق آسای قرنی که در آن زندگانی مینمائیم بودم و در تبدلات شگرف پیاپی و توالی حوادثی که پیش از اینها بقرنی اجداد ما آنچه را ما در سالی مینگریم نمیدیدند فکر میکردم و متأثر بودم ، طبع اندیشه زا تحریك شد که مثنوئی در شرح حال سلاطین ناموری که دست حوادث روزگار با آنها نرد کج باخت بسازم و بر نامرادی وسوء عاقبت آنان لختی خامه را بگریانم

همان شب شروع و در سالی بتدریج مقداری از آنرا سرودم از قضا در سفری که دو سال بعد پیش آمد چون هنوز از مسودات بدیوان نرفته بود قسمتی از آن گم شد وبعدها حوادثی که شالوده مثنوی بر آن نهاده شده است چندان تکرار یافت که جزو عاذیات زمان گشت و دیگر هم نه مرا فراغتی دست داد که شرح حال آنانرا برشته نظم کشم و نه طبع را مجالی شد که اقلا مفقود شدگان را مجدداً بسرایم البته اگر منظورم ، بدلخواه جامه عمل میپوشید ، چیزی بود و خوانندگان را عبرتی میافزود

بویژه ارباب جاه و ثروت وجالسین سریر عزت را تا بدانند هیچ کس در هیچ حالی مصون از تطور دهر و تبدل زمان نمیباشد و آنکه در ساحتش تغییر و تبدیل راه ندارد ذات پاك ذوالجلال‌عز اسمه است

و صاحبان قدرت باید همواره خدا را در نظر داشته محب زیر دستان و خدمتگر خلق خدا باشند و باقبال دنیا مغرور نگردند

همچنین مردمان رنجدیده و بد بخت از وضع خویش شکوا نداشته و از لطف خدا مأیوس نباشند زیرا همانطور که اقبال را غالباً بقا نیست ادبار نیز بر دوام نخواهد بود

باری ، این مثنوی نا تمام هر چند مضامینش بکر نمیتواند باشد لیکن گویا موضوعش ازین مزیت بهره مند است و سعی شده است که اشعارش بسیار ساده و خالی از تعقید و بر خلاف بسیاری از مثنویهای متأخرین فاقد اطناب ممل باشد تا ارباب نظر و ذوق سلیم چگونه داوری فرمایند •

سر آغاز ـ تحمید

ای کرمت تاج سر افتخار — نور امید دل امیدوار
بار خداوند خبیر و بصیر — مطلع و واقف مافی الضمیر
بر همه اسرار حکیم و علیم — خالق غفار و رئوف و کریم
ذوق تو ویران کن بنیان جان — تاج ده و تاج ستان شهان
هست بچشم خرد نکته یاب — ذره‌ئی از نور تو صد آفتاب
هر نفسی آدم و حیوان زند — شکر حیاتی‌که تو دادی کند
شوق برانگیخت زمغز آنچه گرد — فهم شناسائی تو کس نکرد
هست بهر ذره که بینم عیان — از تو دوصد قدرت وحکمت نهان
هرچه زمعقول وزمحسوس هست — هست ترا شیفته و پای بست
شاه زقهرت بدمی چون گدای — بنده زالطاف تو گیتی خدای
گر شکنی یا که نمائی درست — ذلت وعزت همه در دست تست
مبتدع عالم هستی توئی — موجد بالائی و پستی توئی

محمد خوارزمشاه

بیهده ای خواجه بجاه وجلال
چند شوی غره چو دارد زوال

نیست چو لذات جهان پایدار
بستهٔ گیتی مشو ای هوشیار

نعمت گیتی که بود تلخ وشور
هست سرابی که فریبد ز دور

چاه براهست مرو بی خبر
زهر بجام‌است مخور زین شکر

دود دل رنج و ستمدیدگان
تیره چنین کرده رخ آسمان

آنکه‌اساس دوجهان ریخته است
شادی وغم را بهم آمیخته است

شادی ما غیر غمی بیش نیست
نبود نوشی که‌در آن نیش نیست

زیر چنین خیمه زرین قبب
خلق نگر دیده خوشی ای عجب

آنچه نشد خلق، در این نشأء چند
خلق چنین در طلبش میدوند ؟

در ره این سیل خروشان سخت
افکنی ایخواجه چه بیهوده رخت ؟

ترك اگر رخت بیغما برد
ترك فلك عمر بیك جا برد

قهقههٔ کبك دری را جهان
ناوك صیاد کند همعنان

صبح چو با نور هم آغوش شد
شام از آن دهر سیه پوش شد

☆☆☆

خسرو جم مرتبه خوارزمشاه
پور تکش شاه ستاره سپاه

آنکه بکارون ولب هیرمند
از لب جیحون بجهاندی سمند

پادشه غور و امیر ختای
بارگهش را چو غلام سرای

فرش تابنده چو خورشید بود
شوکت او شوکت جمشید بود

پا چو نهادی بهلال رکاب	بوسه زدی بر قدمش آفتاب

آنکه سرافراشت بکیوان و تیر	بین که چسان چرخ فکندش بزیر

دست قضا ز آتش چنگیز خان	سوخت چنین هستی آندودمان

ترکتازی مغول

قافله ئی از مغولان جسور	کرد ز جیحون سوی ایران عبور

در طلب درهم و دینار ها	جمله پژوهندهٔ بازار ها

هر یك ز آنها ز حریر و پرند	داشت در آنقافله خود بار چند

تا که با ترار فکندند رخت	آن گره غافل برگشته بخت

قایر خان حاکم آنمرز و بوم	آنکه بدی شوم‌تر از بوم شوم

بر طمع مال بفرمان شاه	کرد ز کین روز جهانی سیاه

آتش بیداد وجفا بر فروخت	خرمن تجار مغول را بسوخت

کشت ز آز آنهمه تجار را	کرد با سلام تبه کار را

☆☆

ای طمع شوم که روز جهان	از تو بود تیره ز تو الامان

ای شره و حرص که عمر بشر	از تو تباه است ز تو الحذر

از تو بود خانهٔ انسان خراب	از تو بود هر فتن و انقلاب

نیست بلائی که تو اش در نهان	سلسله جنبان نشوی در جهان

منشاء هر گونه مصیبت توئی	در همه جا بذر عداوت توئی

موجد آمال ستم گستران	علت ادبار همه مهتران

صاعقهٔ خرمن خرد و بزرك | بره ز تو کشته چنگال گرك
گاه سکندرشوی واز تو خرق | می بشود پرده ناموس شرق
گاه چو آتیلا گردی و غرب | سوزی در آتش بیداد وحرب
گاه عرب گاه عجم میشوی | گاه بلا گاه ستم میشوی



الغرض آن ابله بر طمع مال | کرد زخون روی زمین مال مال
چون خبر کشتن سوداگران | برد قضا بر در چنگیز خان
خان مغول کرد سفیری گسیل | تا نگرد چیست کثیر وقلیل
گر گنه از جانب تجار بود | پوزش آرد بدر شاه زود
ور که زقایر خان بوده گناه | عذر گنه جوید خوارزمشاه
بود چو دربار دچار نفاق | حکم روا در آن کین وشقاق
در عوض صلح و وفا و سداد | در امرا بود فساد و عناد
فتنه گران فتنه گری ساختند | طرح نوی در عمل انداختند
تا که به تحریك امیران دون | گشت سفیر مغولان غرق خون
واقعه کشتن مسکین سفیر | در (قره‌قوم) چو نکه شنیدی امیر
زین خبر آنسان زغضب برفروخت | خسرو تاتار که گفتی بسوخت
بست میان را ز پی انتقام | گوئی بنموده قیامت قیام
کیفر آنگونه گناهی عجب | سان سپه داد و سپاهی عجب
مردمی ازهیبت وزشتی چو دیو | بر فلك افکنده خروش وغریو

خونخوار وغدار وجنایت شعار   خرمن آمال بشر را شرار

خیره سر و سخت دل وتیره رای   وحشی وغارتگر و پست وگدای

مردمی از مردمی ودین بری   مقصدشان کشتن و غارتگری

با سپهی اینسان ، چنگیز خان   گشت سوی کشور ایران روان

بادیه وقریه و شهر و حصار   جنگل ودشت ودمن وجویبار

سیل مغول تا بخراسان رسید   در سر ره محو نمود آنچه دید

ملك خراسانهم ازان جیش شوم   عرصه گوران شد و بنگاه بوم

بیشتر از ده میلیون از نفوس   کشت ونه بودش الم ونی فسوس



خسرو خوارزم، محمد، که سود   تارك اجلال بچرخ کبود

چونکه ز بد عهدی درباریان   بود در اندیشه و دل ناگران

طاقت پا داری در خود ندید   در بر آن سیل عظیم و شدید

داد ز کف رشته عزم و قرار   کرد بیکباره فرار اختیار

شوکت خوارزمشهی شد بباد   نخل جهانداریش از پا فتاد

داد به بیغولهٔ مازندران   گرسنه وتشنه بصد بیم ، جان

بسکه زاندوه وطن اشك ریخت   تیغ اجل رشتهٔ عمرش گسیخت

آنکه فلك در بر او بود خرد   عاقبت از چنك اجل جان نبرد

آنکه جهان در کف او بود گوی   سنك جهان زود شکستش سبوی

این بود آئین سپهر دو رنك
گاه دهد شهد وزمانی شرنك
این بود آری روش ماه وهور
گاه دهد تخت شهی گاه گور
کس گلی از گلشن گیتی نچید
کش نه بدل خار ملالات خلید
خورده ز بس خون کسان آسمان
از شفقش سرخ ببینی دهان
بلبل دستان زن شیرین زبان
جان دهد اندر قفس باغبان
تکیه بر این خاك مطبق مکن
شکوه ازین چرخ معلق مکن
بوی وفا در گل این باغ نیست
لالهٔ این باغ بجز داغ نیست

ناپلئون

حال ناپلئون را گر بنگری
شاید از دیده دلا خون گری
شاه فلك رتبه بنا پارت راد
آنکه چو اومام اروپا نزاد
(اوسترلیتز) آیت کردار او
فتح (ینا) مظهر افکار او
عزم وی و گردش سیارگان
قهر وی و فتنهٔ دور زمان
فاتح ذیشوکت اسپانیا
خسرو با رفعت ایتالیا
خفته بپاریس چو در بیشه شیر
صولت او در همه جا ملك گیر
هیبت او در سر سلطان روس
رعب وی اندر دل شاه پروس
طوفانی ایجاد نمود که خواب
برده زچشمانشان از اضطراب
لندن با آنهمه تلبیس او
بوسه زن درگه پاریس او
بد نه اروپا همه پامال وی
روی زمین سخرهٔ آمال وی

زادهٔ (کرس) ازهمه خسروان ... تاج ستان گشته و کرسی ستان
لیك چو نقش فلك بلهوس ... نبود همواره موافق بکس
نسر زمین با همهٔ اقتدار ... گشت چنین نسر فلك را شکار



هشتصد و پانزده بعد از هزار ... دست جهان نقش نوی زد بکار
جیش قدر از پی قهرش شتافت ... تیغ قضا پیکر عزمش شکافت
رشتهٔ تدبیر مهامش گسیخت ... شالدهٔ جنك (واترلو) بریخت
عرصهٔ شطرنج فلك باز شد ... شاه‌در آن معرکه (سرباز) شد
(پیل) (والنگتن) چو نمود اشتلم ... راه نمود (اسب) بناپارت گم
تا که‌زره جیش (بلوخر) رسید ... دور بوناپارت به آخر رسید
چون بهدف آمد تیر قضا ... شد بغلط راهنما رهنما
پرچم اقبال بینداختند ... رایت ادبار بر افراختند
عاقبت آن خسرو انجم سپاه ... برد سوی کشتی دشمن پناه
(سنت‌هلن)جای(تویلری)گرفت ... ماند‌ازین قصه جهان‌در‌شگفت
کار وی از کینه وری ساختند ... عهد جلالش را پرداختند
مرد بصد مسکنت و درد ورنج ... شد بدل خاك نهان همچو گنج



عاقبت هستی آری فنا است ... آخر شادی غم ورنج وعنااست
عهد جهان برق یمانی بود ... گرچه فروزان بود آنی بود
شیفتهٔ گردش گیتی مباش ... تخم امل بر سر دریا مپاش

چرخ سیه کاسه ترا میزبان | نیست بخوانش چه شوی میهمان
زهر در این ساغر فیروزه گون | ریخته این ساقی بی‌مهر دون
زنهار از جامش لب تر مکن | تکیه بر این چرخ بداختر مکن

سلطان مسعود غزنوی

رخت چو محمود زدنیا ببست | آمد مسعود و بجایش نشست
پادشهی بود شجاع و دلیر | تهمتن و با خرد و شیر گیر
کاشغر و هند و عراق و هری | بندهٔ او از در فرمان بری
پارس کجا آنسوی سیحون کجا؟ | در همه جا بودی فرمان روا
فرخی و عسجدی و عنصری | بر در او بهر ثنا گستری
با همهٔ قدرت و نیروی و جاه | با همهٔ شوکت و آن دستگاه
چونکه فلك طرح معادا بریخت | رشتهٔ هستیش بدین سان کسیخت
عده ای از تیره ترکان دشت | دربی مسکن همه سو میگذشت
بود بر آن تودهٔ بی زاد و جای | طغرل سلجوقی فرمان روای
چونکه خدا خواست زسلجوقیان | آرد شاهانی با عز و شأن
پیك قضا قائد اقبال شد | دست قدر مجری آمال شد
تا که سر انجام به نیروی بخت | سوی خراسان بکشیدند رخت
خواهش آنان بعطای تیول | بر در مسعود نیامد قبول
چونکه شدند از درشه ناامید | کار مدارا بمعادا کشید

شاه ز غزنی بخراسان شتافت — شاهد صلح از همه سو رخ بتافت
از پس یك سلسله بیداد و جنك — شیشهٔ اقبال شه آمد بسنك
پرچم طغرل چو برافراخت چرخ — رایت مسعود بینداخت چرخ
روی از آن معرکه ناچار تافت — جانب غزنی زخراسان شتافت
عاقبت آن شاه سیه روزگار — داد سر و رست ازین گیر و دار
خون کسان بس که بخیره بریخت — خاك مذلت بسر خویش بیخت
غفلت و اهمال بکار عدو — میبرد البته ز مرد آبرو
هر که ز پیرامن خود یار را — راند تبه کرد بخود کار را



ای شده پا بند جهان فریب — داده بمهرش دل و جان و شکیب
زود ازین کرده پشیمان شوی — نادم از بذل دل و جان شوی
مسکنتی از پی هر جاه ما است — تند مران چاه چو در راه ما است
خندهٔ پر عشوهٔ این زال پیر — خنده نباشد که بود ناب شیر
عاشق این دلبر پیمان گسل — میشود آن کس که بود ساده دل

مهرداد

بودی در ساحل بحر سیاه — پادشهی صاحب دیهیم و گاه
بود نژادش ز ملوك عجم — بر زده بر طارم گردون علم
مملکت آباد نمونه ز داد — نام بدش چون پدران مهرداد

پایه رفعت گذرانده ز مهر — پست بر قدرش بام سپهر
لشگر او تاخته از (پان) زمین — تا در قفقاز و بیونان زمین
بر ملل ارمن و یونان و شام — لرزه فتادی چو شنیدیش نام
(رم) که گرفتی زجهان نازشصت — لشگرش از وی دوسه نوبت شکست
تا که بدی بخت باو سازگار — بود بکامش فلك و روزگار
تاخت بهر ملکی یکران او — خلق شدی بندهٔ فرمان او
لیك چو برگشتش اقبال و بخت — رفت بدینسان زکفش تاج و تخت
گشت زرزم لشکری آنسوگسیل — سخت خروشنده چو دریای نیل
قوهٔ بحریهٔ پان را نخست — با دو سه حمله بشکستی درست
داد سپس لشکر او را شکست — عقد نظامش را از هم گسست
یافت هزیمت سپه مهر داد — کشورش اندر کف دشمن فتاد
شاه چو اینگونه تبه دید کار — کرد سوی کشور ارمن فرار
داد پیامی بعیالات خویش — کای شده ازجورعدو سینه ریش
تا که نیفتید بچنك عدو — خود سوی ملك عدم آرید رو
پرده گیانش که بدندی چو ماه — جان بسپردند بفرمان شاه
چون ملکه خواست که باجبهه بند — خویش کشد تا برهد از گزند
پاره شد آن رشتهٔ در ثمین — سخت فکندش ملکه بر زمین
با دل صد پاره ز بیداد روم — گریه کنان گفت که ای بند شوم
از پس عمری که من سینه ریش — جای ترا دادم بر فرق خویش
وه که برای من مسکین نبود — در دم آخر ز تو اینقدر سود

از پس این گفته بس دردناك
کرد بشمشیر خودش را هلاك

نیز شه خون جگر در بدر
دید بخود بسته چو راه مفر

کشت خودش را بدو صد رنج و درد
جان خود آسوده ز اندیشه کرد



اول نقص است چو اوج کمال
بدر بدو هفته نماید هلال

گر بمقامی رسی از روزگار
غره مشو چون نبود پایدار

جام که دارد بکف شه مقام
از پس دوری است بدست غلام

کوه بدان رفعت وسختی شبی
بشکنند وپست شود از تبی

مه که بود لعبت گردون نشین
ابر بپوشدش رخ نازنین

چهره نورانی خورشید بام
بین که ز خون سرخ بود وقت شام

نادر شاه

دورهٔ شاهی چو بنادر رسید
رایت اجلال بگردون کشید

کشور ایران که بد از چار سوی
مورد تاراج سپاه عدوی

پاك شد از نیروی شمشیر او
یافت چو دوران کوروش آبرو

دولت عثمانی و افغان و روس
درگه اجلال ورا خاکبوس

کاشغر و دهلی و بغداد ازو
پر شده از ولوله و هایهو

تاخت بهر کشوری ازعزم رخش
تاج ستان گشتی وهم تاج بخش

بود برخ خون عدو غازه اش
روی زمین پر شده ز آوازه اش

دل به بر شیر فلك می طپید
گر بمثل نامی ازو میشنید

حکم وی و امر قدر همعنان
قهر وی و قهر قضا توأمان

از همه شاهان جهان بود پیش   نابغهٔ بود بدوران خویش

هر که سر از ربقهٔ عهدش بتافت   تیغ فلك از پی قهرش شتافت

لیك چو دوران سپهر بلند   خواست که آرد سر او در کمند

اینسان ناگاه ازو کین کشید   بر سر عهدش خط ترقین کشید

✰✰✰

از پس کوری ولیعهد خویش   گشت چو افکار شهنشه پریش

دست تطاول برعایا گشاد   داد همه خاك برایا بباد

عهد وفا و دل مردم شکست   هیچکس از دست جفایش نرست

بغض شدی جایگزین وفاق   گشت بنفرت بدل آن اشتیاق

فاصلهٔ مدهش و شوم و پلید   گشت میان شه و ملت پدید

قیمت کردارش بر باد شد   خدمت او کشتهٔ بیداد شد

سوی جنون راند کمیت ای شگفت   ثروت و جان از همه مردم گرفت

آتش حرصش چو شدی شعله‌ور   سوختی از باغ جهان خشك و تر

چون زشبان گله بدید این گزند   ناله‌اش از هر طرفی شد بلند

از ستمش چونکه بجان آمدند   در پی دفعش همه یکدل شدند

دور نمودند ز پیکر سرش   دفع نمودند ز مردم شرش

محو شد آن هیبت و آن قاهری   شد سپری طنطنهٔ نادری

تا که بدانند ز دور جهان   نیست کسی را خط امن و امان

مهر ازین گنبد گردون مخواه   از لب جامش بجز از خون مخواه

غره باقبال مشو کاین خطا است   قلب کنش تا نگری لا بقا است

شام پی صبح فروزنده است   گریهٔ ای اندر پی هر خنده است

خاك همان دشمن كورو كر است — چرخ همان خصم ستم گستر است

نشنود این ناله و فریاد تو — داد مجو كان ندهد داد تو

زنهار از خصم مجو یاوری — نیست در او رسم وفا پروری

تخته و تخت است همه از درخت — نیست بجز تخته سرانجام تخت

خانه حسرت بود این خاكدان — تند بران خنك تغافل مران

جان بود اندر گرو كین او — خون گذرد از زبر زین او

رضا شاه پهلوی

كاش نپوید فلك بیوفا — با بشر از كینه طریق دغا

كاش كه این گنبد نیلوفری — ترك كند رسم ستم گستری

ای فلك كینه ور رنك رنك — با تو مرا هست معادا وجنك

كاینهمه تغییر وتغیر چرا ؟ — اینهمه تبدیل وتطور چرا ؟

از چه دهی گاه می لاله گون — گاه كنی ساغر ما پر زخون

گاه دهی شوكت وجاه وجلال — گاه دهی محنت و وزر و وبال

گه زوفا افسر شاهی دهی — گه زجفا رنج وتباهی دهی

راحت اگر میدهی این رنج چیست ؟ — فقر اگر میدهی این گنج چیست

نیست خلاصه روشت مستقیم — این بودت شیوه زعهد قدیم

بودم اگر چیره براین روزگار — بود اگر دركف من این مهار

سوی دگر راندمی این ناقه را — بوی دگر دادمی این نافه را

وه که خرد کرد ره خویش گم
بیخردی بد ز من این اشتلم

آدمی از کار قضا و قدر
نیست چو آگاه وبود بی خبر

با خرد کوته خود از چه رو
میکند از کار قضا جستجو

رمز حوادث ز بشر درخفا است
عالم اسرار خفایا خداست

آنچه بچشم من وتو هست عیب
شکل دگر هست بجلباب غیب

وانچه در اندیشهٔ ما هست خوب
نیست منزه ز نقیص و عیوب

فلسفهٔ خوب و بد کار ها
هست چو پوشیده ز انظار ما

رد و قبول من و تو ابلهیست
چون وچرا کردن شایسته نیست



خسرو با شوکت با اقتدار
شاه رضا پهلوی نامدار

پای چو بر مسند شاهی نهاد
ذلت ما رو به تباهی نهاد

امن شد این صحنهٔ پرشور وشر
محو شد آن فتنهٔ بی‌حد ومر

رسم نکو هشت پی انتظام
داد ترقی بامور نظام

صنعت و عدلیه و مالیه را
ارج و بها داد بنحو سزا

بین دو دریا خط آهن کشید
قدر کشاورزی ازو شد پدید

نهضت نسوان را ایجاد کرد
تودهٔ زن را زغم آزاد کرد

نیروی بحری و هوائی ازو
گشت پدیدار و گرفت آبرو

تربت فردوسی پاینده شد
نام بزرگان همه زو زنده شد

دانش ودانشکده علم وهنر
گشت دراین دوره ازو مستقر

قوهٔ فعالهٔ کشور که بود
طی دو صد سال دچار خمود

از مدد همت شه زنده شد | اهرمن فقر سر افگنده شد
زانهمه آبادی وعمران که کرد | چهر وطن گشت شکفته چو ورد
بود بهر گوشه ستم گستری | دزدی ، غارتگر وخیره سری
قدرت عدل شه مغزش بکوفت | مملکت ازخاروجودش بروفت
طرح نوی بهر ترقی فکند | تا دگر این ملك نیابد گزند
الغرض این کشور در چند سال | گشت ز نیرویش فرخنده فال
محو شد آن ذلت و حال تباه | یافت ز اندازه برون فر وجاه
لیك دریغا که نپائید دیر | آنهمه آسایش و آن دار و گیر
لیکن افسوس که میل قضا | داشت بآئین دگر اقتضا
هرچه خدا خواست هما نگونه شد | بخت بلند شه وارونه شد
داد بیك لحظه زکف تاج و تخت | برد بصد حسرت ازین ملك رخت
آنکه بدی گشت زمانش بکام | گشت بدینگونه زمانش تمام

☆☆☆

بر اثر حرص سه گیتی خدای | جنك جهانگیر دوم شد بپای
دست ستم پیشه بشر زد عیان | پرچم خون بر ز بر فرقدان
ظلم برون جست چو شیر از کمین | گشت براورنك دهش جاگزین
سنك ستم فرق عدالت شکست | رشتهٔ تقوی و نبالت گسست
کوس شناعت زد شور جنون | گشت بشر تشنهٔ بی صبر خون
رفت مواثیق مودت بباد | یاری بین المللی شد ز یاد

روی زمین عرصهٔ پیکار شد بحر زخون ساحت گلزار شد
ریخت زمیغ کین باران مرگ چون بوزش آمد طوفان مرگ
دشت ودمن جنگل وکوه ودره مذبح انسانی شد یکسره
از دل بی عاطفه خاك سیاه مرگ بروئید بجای گیاه
هشت چو آمریکا پا در میان از پس یکسال دوصف شد جهان
ژاپن وایتالی وآلمان صفی واندگران الا ایران صفی
تا نشود کشور ایران تباه آگهی بی طرفی داد شاه
تا نرود عزت کشور بباد سخت بر آن بیطرفی ایستاد
لیك سیاست چو نمود اقتضا ایران افتاد بدام بلا
مسئلهٔ حمل سلاح قتال گشت براین ملت وکشور وبال
تا بمهمات رسد شوروی کرد عدو توطئه بر پهلوی
عهد ببستند سه تن نامور تا که بتازند براین بوم و بر
بود در اینجاکه سپهر دورنك کرد بما عزم معادا وجنك
تا دگری گردد شاید بزرك گله ما گشت گرفتار گرك
ما همه آسوده و فارغ ز بیم طبل زنان خصم بزیر گلیم
تا که شهریور خونین (بیست) آمد و بی آنکه بدانیم چیست
ساز بهانه ز عدو ساز شد پای حریفان بوطن باز شد
ملت در بستر راحت بخواب داشت قضا توطئه انقلاب
جیش بریتانی وروسی چه سیل کرد براین کشور درخواب میل

چونکه نبودیم مهیای جنك　　اسلحه هشتیم زکف بیدرنك

پرچم تسلیم بر افراشتیم　　روی زمیدان همه بر کاشتیم

شاه خیانت چو بدید از سران　　آمد بر طبع غیورش گران

دست ودلش گردید از کار سرد　　ترك شهی کرد بصد رنج و درد

پس بطریقی که تو دانی ومن　　رخت برون برد ازین انجمن

از سر ناچاری با داغ و درد　　کشور ایران را بدرود کرد

رفت بموریس و بنا تال زار　　محنت غربت را کرد اختیار

بعد سه سال آن شه با عز وشان　　در ژوهانسبورك زغم داد جان

سیصد و بیست وسه زبعد هزار　　مرك بر آورد ز جانش دمار

✡✡✡

ای فلك کجروش کینه خواه　　باد چو شب روز تو یا رب سیاه

کیست ز بیداد تو اندر امان　　نیست ترا شیوه بجز رنج جان

عقل بشر خستهٔ تدبیر تست　　گردن جان بستهٔ زنجیر تست

ایکه ترا هوش وخرد پیشواست　　تکیه بر اقبال جهانت خطا است

هان نشوی عاشق این گنده پیر　　زال جهانت ننماید اسیر

شیوهٔ این چرخ دو رنگی بود　　رومی این منطقه زنگی بود

تیره شب است این،چه کنی راه گم　　صبح نخست است نه صبح دوم

نالهٔ غول است نه بانك درای

قهقه دیو است نه صوت سه تای

افتادگیـــــــــها

اشعاریکه در اینجا چاپ میشود چون قسمت عمده ازآثار قدیم است درموقع خود از نظر دور افتاده است .

توحید

مطلع هستی است نام خالق یکتا — موجد کل آفریدگار توانا

آنکه تجلی کند ز چهرهٔ یوسف — تا بدرد پرده شکیب زلیخا

پرتوی از حسن خود فکنده بعالم — کرده عیان صد هزار فتنه و غوغا

با همه وهیچکس ندیده جمالش — از همه پنهان و در دو عالم پیدا

در طلب اوست هر کسی بطریقی — مسلم و ترسا بکعبه و بکلیسا

داد غروری بدلبران که نمایند — خون دل دلدادگان واله و شیدا

داد سخن تا دهد بمدح وثنایش

داد بگلشن ز لطف منطق گویا

بیت

اندران محفل که پای راز باشد درمیان — جان من پیراهن تن گر بود نامحرم است

صیاد ما

خبر داری که هجران تو خون کرد — دل غمدیدهٔ نا شاد ما را

دلت را مهربان میکرد ایماه — اگر بودی اثر فریاد ما را

بلب آمد مرا جان از اسیری — خدا رحمی دهد صیاد ما را

بیاد بهار

دردا که افتخار ادب از جهان برفت — از ملك فضل خسرو صاحبقران برفت

از بسکه دید جور زمان در زمین سبك — زی آسمان علوی دامن فشان برفت

در بوستان دانش فر و بها نماند — تا آن بهار دانش زین بوستان برفت

دکان شعر و فضل و ادب تخته کرد چرخ — تا اوستاد شعر و ادب زین دکان برفت

جانی که با فریشتگان بود همعنان — با جبرئیل سوی جنان همعنان برفت

او قهرمان ملك ادب بود و ای دریغ — زین پهن عرصه قهر کنان قهرمان برفت

او مرزبان کشور فضل و کمال بود — بشکست مرز تا که از آن مرزبان برفت

از بسکه سرگرانی در این محیط دید — از این محیط سفله سبك سرگران برفت

ای خاك مرد خیز خراسان ز غم بنال — کان مرد نامدار ازین خاکدان برفت

رفت آنکه بود ملك سخن را خدایگان — رفت آنکه بود در بدن نظم و نثر جان

غزل

به پیش قامتت سرو چمن چیست ؟ — بر روی تو برك یاسمن چیست

عبیر افشان شود چون چین زلفت — (سوار دو پاری) و مشك ختن چیست

چو وقت خنده دندانت درخشد فروغ و تابش عقد پرن چیست
چو دادم جان و دل در راه عشقت بصدق من دگر این سوء ظن چیست
چرا میرنجی از شکوای گلشن
تو گر بیطاقتی تقصیر من چیست ؟

از غزلی

زندگانی بهر ماجز رنج و بدبختی نداشت هیچکس چون ما بچنك عمر سر سختی نداشت
درجوانی چیره شد پیری و شد مویم سفید زندگانی حاصلی غیر از سیه بختی نداشت
لخت لخت دل خوراك ما شد از خوان وجود این سزای آنکه جز پاکی و یك لختی نداشت

غزل

با نامهٔی زما خبر آن سیمبر گرفت یادش بخیر باد که از ما خبر گرفت
تا شرح حال ما برساند بگوش دوست باید که رفت و دامن باد سحر گرفت
دارد کجا سر من بیدل پریرخی کش صیت حسن روی جهان سر بسر گرفت
با خلق جز طریق محبت رهی مگیر گمراه بود هر که طریق دگر گرفت
خسرو ز ترشروئی شیرین چو تلخکام گر دید رفت و دامن شور شکر گرفت
آنجا که انتخاب شود قهرمان حسن هر کس که دید روی ترا در نظر گرفت
دامان وصل آن مه بی مهر عاقبت
گلشن گرفت لیك بخون جگر گرفت

آرزوی محال

گر وصل تو ام خیال باشد | این آرزوی محال باشد
از دور زمانه قسمت ما | گویا که همه ملال باشد
هر چند ببرج دلربائی | چون بدر ترا کمال باشد
مغرور مباش و ناز کم کن | کاین خوبی را زوال باشد
ایکاش که روزگار هجران | کوته چو شب وصال باشد
ورنه بخدا که عاشقان را | جان بردن از آن محال باشد

در وصف رخت بیان گلشن
سحر است ولی حلال باشد

دست طبیعت

دست طبیعت هزار فتنه بپا کرد | تا که مرا از تو دلنواز جدا کرد
گر بکف افتد شبی مرا سر زلفت | با تو بگویم که روز هجر چها کرد
من به تمنای وصل مردم و آخر | کام دل خود رقیب از تو روا کرد
این به که گویم که دوست از ره بیداد | آنچه بدشمن کسی نکرد بما کرد
خاطر جمع مرا نمود پریشان | تا که پریشان بچهره زلف دو تا کرد
طالع نا سازگار بین که دل من | دید جفا وستم بهر که وفا کرد

زنده جاوید ماند هر که چو گلشن
دین ودل وجان براه دوست فدا کرد

نقد روان

بار غم عشق تو که چون کوه گران بود
بردیم بجان تا که بتن تاب وتوان بود

از حسرت آنقامت‌چونسرو روان دوش
تا صبح مرا خون دل از دیده روان بود

در پای تو افشاندمی ایجان زدل وجان
گر دسترسم در ره عشق تو بجان بود

از بهر خریداری بوسی ز تو ما را
نقدی بکف ایکاش به از نقد روان بود

گلشن بهوای گل رخسار تو چون ابر
دوش ای گل من تا بسحر اشك فشان بود

سیاست پیشگان

زین سیاست پیشه مردم هیچکس مردی ندید
مرد دل زافسردگی از بسکه جز سردی ندید

گر بسیلی روی خود را سرخ گردانم رواست
زانکه اندر بزم نامردم بجز زردی ندید

چون خدا باشد بهرجا در محیط ما چرا
از ایا صوفیه کس تا مسجد بردی ندید

درد خواهم درد و خون گرم زیرا چشم جان
غیر خونسردی در این ابدان و بیدردی ندید

مردی ار بیند کند جانرا نثار مقدمش
اندر آن کشور که گلشن غیر نامردی ندید

غزل

کجا ز سوز دل زار من خبر دارد
که صد هزار چو من کشته بیشتر دارد

نکرد در دل بی مهر ماه من اثری
که گفت نالهٔ دلخستگان اثر دارد ؟

بچین زلف تو دل دادم و ندانستم
چه فتنه ها سرزلف تو زیر سر دارد

ببند و بست سر زلف یار سر گرم است   پی ربودن دلها چه در نظر دارد ؟
صبور باش و مخور غم دلا ز کار جهان   کس از عواقب ایام کی خبر دارد
رهین عزت نفسم که پیش خلق مرا   بلند طبعی من شاد و مفتخر دارد
مکن ملامت گلشن زعشق مهرویان
نمیتواند ازین کار دست بر دارد



آنروز کو که غیر منت همزبان نبود   تیر ترا بغیر دل من نشان نبود
من مهر روی همچو مهت داشتم بدل   روزی که یك ستاره بهفت آسمان نبود
گفتی چه بود کار تو در داغ هجر من :   دور از تو کار من بجز آه و فغان نبود

×

روز وصلت رود ازشوق برون از تن من   نیمه جانی هم اگر از شب هجران ماند

خانه آباد

دوست از راه محبت باز ما را یاد کرد   شادمان بادا دلش کز لطف ما را شاد کرد
خانه اش آباد آن معمار دلهای خراب   کاین خراب آباد ما را از وفا آباد کرد
سیلی طوفان نخورد و روی ویرانی ندید   هر که در دلهای یاران خانهٔ آباد کرد
صدهزاران خسروان رفتند و گم شد نامشان   نام کسری ماند چون باز یر دستان داد کرد
بی گمان رنج گرفتاری نخواهد دید هیچ
هر که گلشن خستهٔ از بند غم آزاد کرد

از غزلی

بتان را طرهٔ پرتاب دادند — اسیران را دل بیتاب دادند
زعاشق خواب راحت سلب کردند — بچشم او خمار و خواب دادند
نهال قامت محبوب ما را — ز ناز و دلربائی آب دادند
فقیران را زعریانی سلب پوش — امیران را خز و سنجاب دادند

بآستان سلطان دنیا و دین

خوشا کسیکه در این آستان مکان دارد — سر نیاز بر این طرفه آستان دارد
نه این فراشته گلدسته امام بود — فرشته دست دعا سوی آسمان دارد
امام ثامن ضامن علی بن موسی — که چاکرش سر رفعت بفرقدان دارد
همین نه خاك خراسان بیمن مشهد شاه — ز حادثات جهان سر خط امان دارد
که هر کجا سخنی از علیّ ولی الله — رود ، محافظت از فتنهٔ زمان دارد
از آن بخاك درش بوسه میزنند شهان — که بس شرافت بر تاج خسروان دارد
اگر که جوئی از بی نشان ، نشان از او — بجوی زانکه نشانها ز بی نشان دارد

هر آنچه خواهی گلشن ، بخواه از این درگاه
که بیدریغ برایت قضا همان دارد

دو بیت

بیچاره کسانی که بدل تاب ندارند — تا صبح زاندیشهٔ کج خواب ندارند
نازم بخرابات نشینان که بهر حال — چون کاخ نشینان غم سیلاب ندارند

چه خواهد شد؟

دل ار بوصل تو نائل شود چه خواهد شد — بما وفای تو شامل شود چه خواهد شد؟

اگر که کام دل بیقرار من ایماه — شبی ز وصل تو حاصل شود چه خواهد شد

اگر که دست من ای نوش لب شبی تا صبح — بگردن تو حمائل شود چه خواهد شد

مرا که خانه زبیداد عشق ویران است — اگر بکوی تو منزل شود چه خواهد شد

دل تو از همهٔ عاشقان سوخته جان
بگلشن ار متمایل شود چه خواهد شد

جوانی

خوش آنزمان که مرا دولت جوانی بود — پر از شراب طرب جام کامرانی بود

ز عمر داد دلی نا گرفته پیر شدیم — چقدر زود گذر دور زندگانی بود؟!

بباد سام حوادث دچار گشت، دریغ — خزان باغ جوانی چه نا گهانی بود!

چه خواهد کرد

بما سپهر جفا جو دگر چه خواهد کرد — فلك تطاول ازین بیشتر چه خواهد کرد

ستاره خصم و عدو بی امان و بخت بخواب — دگر زمانه باهل هنر چه خواهد کرد

گرفتم آنکه مسیح از فلك بزیر آید — در این زمانه باین مشت .. چه خواهد کرد

اگر بزرگترین سائس جهان آید — پی ادارهٔ این بوم و بر چه خواهد کرد

به تخته پارهٔ بشکسته در دل دریا
اگر چه نوح بود راهبر چه خواهد کرد

امروز

چرا اندوه فردا داری امروز | اگر عیشی مهیا داری امروز ؟
بسا مردند و فردا را ندیدند | بدل چون رنج فردا داری امروز؟
نمیگویم مکن کوشش، بکن کار | چو بازوی توانا داری امروز
ولی گویم عبث در فکر فردا | معذب جان دانا داری امروز
زخجلت پیش رخ گیری بفردا | اگر دست تمنا داری امروز

بنوشان گلشنا و نوش میکن
بکف گر جام صهبا داری امروز

××

کیست آن آفت جانی که بدیدم امروز | در پیش بی خبر از خویش دویدم امروز
تا کنم پرسشی از نام و نشانش صد بار | پشت لب بر اثر فکر گزیدم امروز
آبرو در کف خود بر سر بازار خیال | اشتلم ها بتن خویش خریدم امروز
نگهش را بمن سوخته دل جلب نکرد | آه ها از دل خود گر چه کشیدم امروز
میشود دست تصادف برساند یا رب | بمن آن آفت جانی که بدیدم امرور ؟

گلشنا میشود آنروز که گویم با خویش
شکر لله بوصالش برسیدم امروز ؟

غزل

آفت جان دو چشم بیمارش
فتنه دل دو زلف طرارش

جانب کس نگه نمیدارد
دل سنگین عاشق آزارش

سخن تلخ گوید و نبود
در خور آن لب شکر بارش

با وجودیکه زنده میسازد
مردگان را بگاه گفتارش

من بمردم زعشق واورا نیست
خبر از حالت گرفتارش

دل بدامش فتاد و میدانم
به جنون میکشد سر و کارش

گشته جنس وفا چنان کاسد
که نباشد کسی خریدارش

چند بیهوده گلشنا هر روز
میکشانی بسوی بازارش ؟

ظلمت زلف

بیك دیدن بخوردم آنچنان تیری زمژگانش
که خواهم داشت تاروز قیامت زخم پیکانش

خطا باشد کسی گر جمع خواهد خاطر ما را
بجز در چین زلف عنبر افشان پریشانش

بغیر از معجزات حسن نتوان چیز دیگر گفت
که ماهم پرورد خورشید اندر سنبلستانش

نشان کعبهٔ مقصود یا رب از کجا جویم
که گم گردید صدها کاروان دل در بیابانش

دلا از بی نشان باید نشان دوست را جستن
که عاشق در طلب اول قدم سر رفت و سامانش

بامیدی کشیدم رنجها در ظلمت زلفش
که شاید ره برم آخر بسوی آب حیوانش

ندانستم که بعد از آنهمه خون جگر خوردن
چو گلشن کوته آید دست من آخر ز دامانش

تاوان دل

دل ز من برد لعل خندانش — خون دل ریخت چشم فتانش

پی دردم دوا مجو کاین درد — بجز از مرگ نیست درمانش

وصل خوش نعمتی است گر در پی — نبود روزگار هجرانش

دست از پا فتادگان دانم — نرسد عاقبت بدامانش

آه دلهای خستگان چکند — با دل سخت تر ز سندانش ؟

خاطرم را ندید کس مجموع — جز که در طرهٔ پریشانش

چون سکندر بمردم و آخر — نرسیدم بآب حیوانش

مشکن گوهر دل گلشن — یا ببخشا ز لعل تاوانش

عرض نیاز بآستان امام

ای قبله گاه اهل یقین آستان تو — قربان آستان ملك پاسبان تو

افراشته لوای شرف فوق لامکان — تا گشته است خاك خراسان مکان تو

هر چند ما بدیم و بحق گرچه نیستیم — شایسته عنایت و لطف نهان تو

لیکن تو از کرم بد ما را بما مگیر — ای منبع عطا و کرم خاندان تو

یك مو ز تیغ خلق جهان کم نمیشود — از آن سری که هست چو من درضمان تو

اکنون که سیل حادثه سر بر فلك زند — ای ساحل نجات جهان آستان تو

ار جو که در پناه تو ایمن ز حادثات

ماند چو هست ایران اندر امان تو

از غزلی

بچشم دشمن کور بزمی خوش زعیش آماده دارم

چشم ساغر خون دل می پاره سینه کبابم

خصم مستولی و ملت همچو دولت گرم غارت

بس محقم گلشن از آینده گر در اضطرابم

من

من کیستم من چیستم ؟ افتاده ئی غمخواره ئی — در ملك دل سرگشته ئی در بند غم بیچاره ئی

نه عقل و فرهنگی مرا نز رنگها رنگی مرا — با بخت خود جنگی مرا جیب تعادل پاره ئی

در پنجه عادت زبون مقهور دیو نفس دون — وانگاه در دشت جنون سرگشته ئی آواره ئی

پا تا بسر ضعف و علل سر تا بپا نقص و خلل — در عرصه سعی و عمل بی ارزشی بیکاره ئی

لطف خدای ذوالمنن شد شامل احوال من

ورنه بدم در این زمن مغلوب هر پتیاره ئی



فهرست مندرجات

فهرست مندرجات

فهرست مندرجات

بعنایت باری تعالی چاپ دیوان پایان یافت و با وجود دقتی که در تصحیح شده دو سه غلط در اشعار راه یافته که اهل فن میدانند تا این حد معفو است و ذوق اهل ادب خود مصحح آن خواهد بود

در پایان بیموقع نمیدانم که از زحمات آقای رضا هراتی زاده حروفچین وصفحه بند ومصحح کتاب قدردانی کنم .